

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شلیک نهایی

روایتی از زندگی نامه معلم شهید حسین مقصودلو
(از شهدای منصوب به قیام پنج آذر ۱۳۵۷ گرگان)

نویسنده: مریم فریبی

راوی: فرشته مقصودلو (خواهر شهید)



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: مقصودلو، فرشته
عنوان و نام پدیدآور: شلیک نهایی: روایتی از زندگینامه معلم شهید حسین مقصودلو
(از شهدای منصوب به قیام پنج آذر ۱۳۵۷ گرگان)/نویسنده مریم فریبی؛ راوی فرشته
مقصودلو(خواهر شهید).
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و امور
اجتماعی، نشر شاهد، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۰۱ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹۱-۵۹-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: شهیدان -- ایران -- گرگان -- سرگذشتنامه
موضوع: Biography-- Gorgan -- Iran-- Martyrs
موضوع: ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع: Martyrs--Iran-- History -- Islamic Revolution-- Biography
شناسه افزوده: فریبی، مریم، ۱۳۶۹ -، گردآورنده
رده بندی کنگره: DSR ۱۵۶۸
رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۵۱۳۰۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

شلیک نهایی

مریم فریبی

طراح جلد: فاطمه روشن حالپور

صفحه آرا: اکرم السادات حاجی رضا

ویراستار: زهرا داودی

مدیر تولید: دکتر رحیم نریمانی

گروه تولید: زهرا شیرکوند، محمد علیایی مقدم، مریم بهلولی، آذر خزاعی

ناشر: نشر شاهد

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۳۰۰،۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹۱-۵۹-۸

آدرس: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعرا بهار شمالی، شماره

۵ معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

تقدیم به روح آسمانی شهدا به ویژه شهید "حسین مقصودلو"

تقدیم به خواهران و مادران شهدا؛ و همچنین خواهر مهربان و دلسوز شهید
مقصودلو "سرکار خانم فرشته مقصودلو"

تقدیم به تمام اساتیدی که در این راه همراه، راهنما و مشوق من بوده‌اند.

جهت تعجیل در فرج آقا امام زمان صلوات

فهرست

۷.....	می‌نویسم برای تو.....
۱۲.....	فصل اول
۲۶.....	فصل دوم
۳۶.....	فصل سوم
۴۱.....	فصل چهارم
۵۷.....	فصل پنجم
۶۸.....	فصل ششم
.....	پایان حکومت شاهنشاهی
۸۰.....	منابع و ماخذ
۸۲.....	ضمائم

می نویسم برای تو...



هیچ وقت روزی که خواهرت به من پیشنهاد نوشتن کتابِ خاطراتت را داد فراموش نمی‌کنم. بعد از گفت‌وگویی طولانی با او در راه برگشت به منزل به حرف‌هایش فکر کردم. مردد و دودل بودم و مطمئن نبودم که بتوانم از پس این کار بریایم. من هیچ اطلاعاتی در مورد پنج آذر نداشتم؛ اینکه آن روز چه وقایعی رخ داده است، این واقعه چند شهید داشته و ... شب همان روز بعد از کلی فکر و کلنجار با خودم تصمیمم را گرفتم.

تصمیم گرفتم صبح تماس بگیرم و پروژه نوشتن کتاب را منتفی کنم، نه اینکه دوست نداشتم در مورد شهدای آن زمان بنویسم، ولی می‌ترسیدم نتوانم حق مطلب را ادا کنم...

فردا صبح که باز او را دیدم شوق نگاهش، بیان خاطراتت با لحن خاص و شیرینش و زبان شیوایش مانعم شد و نتوانستم مخالفت

کنم.

در آن روزها با هر قطره اشک او، اشک ریختم و با هر لحظه دلتنگی‌اش برای تو من نیز دلتنگت شدم. آن شب که نوشتن خاطرات حسین را شروع کردم شب سختی برایم بود. واقعا سخت است نوشتن از کسی که هیچ چیز از او نمی‌دانی.

من حتی دوازده سال بعد از شهادتش به دنیا آمده‌ام؛ نه با او هم عصر بودم و نه چیزی از شخصیتش می‌دانستم. قبل از خواب چشمم به عکس‌هایی از حسین، که خواهرش به من داده بود، افتاد.

حس کردم عکس‌ها با من حرف می‌زنند. در آرامش نیمه شب نماز خواندم و سر سجاده از شهید خواستم که اگر تمایل به نوشتن داستان زندگی و خاطرات آن روزش را دارد، خودش به کمکم بیاید.

من عمیقا به این آیه قرآن اعتقاد دارم که می‌فرماید: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ»؛ ای پیامبر! هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگانند! بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌گیرند. آن شب وقتی خوابیدم تا صبح خواب او را دیدم و در کل تظاهرات و اتفاقات پنج آذر با او بودم؛ تمام مکان‌هایی که رفت، در تمام لحظات تیراندازی و حتی لحظه شهادتش...

چیزی شبیه به معجزه... تو من را با خودت به آن روز بردی. در خوابم هر چند دقیقه یک بار مستاصل و نگران به سمت من نگاه کردی و نگران بودی که نکند از تو جا بمانم...

برای نماز صبح که بیدار شدم خوشحال بودم. از بعد از آن شب دیگر چهره‌ات از ذهنم پاک نشد که نشد. دائم به این فکر می‌کردم که تو خودت می‌خواهی که من کتابت را بنویسم.

از آن پس، هر روز یا یک روز در میان با فرشته خواهرت مصاحبه می‌کردم. محل قرار هم حسینیۀ محلمان بود. می‌نشستم روبه‌رویش و او برایم از تو، از پدر و مادرت و از سختی‌هایی که بعد از تو بر آن‌ها گذشت می‌گفت. او می‌گفت و من می‌شنیدم. او می‌گفت و در هر لحظه از خاطرات روز "پنجم آذر" انگار خواب من را واگویی می‌کرد. فرشته متاسف می‌شد و من افسوس می‌خورد. او گریه می‌کرد و من اشک می‌ریختم. او هر بار از من کلی تشکر می‌کرد، اما نمی‌دانست من با عشق تمام این کار را شروع کرده‌ام و این من بودم که باید از او تشکر می‌کردم.

هر کجا که اتفاقی می‌افتاد و نمی‌شد به نوشتن ادامه بدهم، به صورت معجزه‌آسا گره‌ها گشوده می‌شد و من باز هم به راهم ادامه می‌دادم. آری، هر کس نداند، من خوب می‌دانم که تو گره‌ها را می‌گشودی.

خواهرات فرشته، به وصیت مادرت، نیت کرده بود که خاطرات را زنده نگه دارد و چه راهی بهتر از ثبت آن در قالب کتاب. شمع و شادمانی فرشته شادم می‌کند و می‌دانم که تو هم خوشنودی.

و حالا این روزها فرشته خوشحال است و من از او خوشحال‌تر...
 قصه این‌گونه آغاز می‌شود؛ یکی بود و یکی نبود، آن یکی کاش هیچ‌وقت نبود و یا نه، کاش همیشه بود. نبودن کسی و بودن دیگری، زندگی همیشه به ما این‌گونه آموخته است که کسی نباید باشد تا دیگری بتواند باشد...

و ما همچنان اسیر این بود و نبوده‌ها هستیم. کاش قصه‌گویی بود، که داستانش این‌گونه آغاز می‌شد... یکی بود، دیگری هم بود. خلاصه همه با هم بودند، ولی افسوس...

نام: حسین مقصودلو

شغل: معلم

تاریخ تولد: ۱۳۳۲/۰۸/۱۶

شهادت: پنجم آذر ۱۳۵۷

۱. متن پیام امام خمینی (ره) به انقلابیون: در پی حمله مامورین شاه به حرم مطهر امام رضا (ع)، امام خمینی، رهبر کبیر انقلاب اسلامی، طی بیانیه‌ای که در تاریخ دوم آذر ماه صادر فرمودند، روز یکشنبه پنجم آذر سال ۱۳۵۷ را عزای عمومی اعلام کردند و از مردم خواستند تا با هر وسیله ممکن به سقوط این دستگاه جبار قیام کنند. پنجم آذر در گرگان: مردم مسلمان گرگان که از حمله مامورین رژیم به حرم امام رضا (ع) به خشم آمده بودند با شنیدن پیام حضرت امام خمینی برای اعتراض به این جنایت بزرگ طاغوت مهیا شدند. با وجود جو خفقان حاکم بر جامعه، این بیانیه ظرف کمتر از ۴۸ ساعت از پاریس به گرگان رسید و دریای بیکران انسان‌های آگاه و عاشق اسلام را به تلاطم درآورد. روحانیون و انقلابیون مبارز در مساجد اعلام کردند که: «امام خمینی روز یکشنبه پنجم آذر را به دلیل واقعه دلخراش مشهد عزای عمومی اعلام نموده‌اند.» این خبر دهان به دهان و دست به دست به گوش امت مسلمان در شهرها و روستاها رسید که فردا صبح (پنجم آذر ۵۷) از محل امام‌زاده عبدالله (ع) گرگان راهپیمایی اعتراض‌آمیز انجام می‌شود. حتی عده‌ای از مردم مسلمان که کاسه صبرشان از نفرت،

نسبت به اعمال رژیم شاه، لبریز شده بود نتوانستند تحمل کنند و شب پنجم آذر از مسجد گلشن به سوی میدان شهرداری و ادارهٔ مخابرات گرگان دست به راهپیمایی زدند و ضمن اعتراض شدید نسبت به هجوم وحشیانهٔ ماموران رژیم به حرم مطهر امام رضا (ع) با متحصنین شجاع ادارهٔ مخابرات اعلام همبستگی کردند. اما متأسفانه وقتی به میدان شهرداری رسیدند، مورد حملهٔ پلیس قرار گرفتند و مامورین با باتوم به جان مردم افتادند. به طوری که عده‌ای از تظاهرکنندگان مجروح شدند و عده‌ای نیز گریختند. خلاصه این جنگ و گریز حدود نیم ساعتی به طول انجامید. تمامی این موارد نشان می‌دهد که ماموران رژیم شاه نیز از برگزاری راهپیمایی باشکوه مردم وحشت داشتند و حتی از روز و شب‌های قبل هم خود را برای به خاک و خون کشیدن مردم بی‌گناه آماده کرده بودند، درحالی که برگزاری تظاهرات حق مسلم مردم و برهم زدن آن نقض یکی از اصول مسلم قانون اساسی است و جرم محسوب می‌شود. وظیفهٔ قانونی مامورین حفظ جان و مال مردم است و نه هدف رگبار گلوله قرار دادن آن‌ها... در کدام قانون جواز تظاهرات گلوله است؟ در کدام مقررات آمده است که ماموران حق گلوله باران کردن مردم بی‌دفاع را دارند؟ حتی قانون حکومت نظامی (مادهٔ ۱۰) بیان می‌دارد: «در شهرهایی که حکومت نظامی اعلام می‌شود و برگزاری اجتماعات ممنوع می‌گردد، بدوا ماموران به اجتماعات اخطار می‌دهند که متفرق شوند و در صورت مخالفت و مقاومت به وسیلهٔ ماموران به محاکم نظامی جلب می‌شوند. این یعنی قانون‌گذار در آنجا هم جواز تیراندازی به دست ماموران را نداده است.» رویدادهای تاریخی هر منطقه چراغ راه نسل‌های آینده است، نه از آن جهت که بخوانیم و بگذریم، بلکه بدانیم و به درستی درک نماییم که پدران و مادران، خواهران و برادران مسلمان ما چه رنج‌ها کشیده و چه فداکاری‌ها و از خود گذشتگی‌ها کرده‌اند تا اکنون این کشور در امنیت کامل به سر می‌برد. ما این آرامش و امنیت را مدیون خون شهدا هستیم. در آن روزها مرد و زن، کوچک و بزرگ، پیر و جوان همگی با اتحاد و یکدلی در برابر حکومت طاغوت ایستادند و با دست‌ان خالی در برابر تفنگ و تانک جنگیدند بدون آنکه ذره‌ای ترس به دل خود راه دهند. آنها تا پای جان و شهادت نیز پیش رفته و باعث پیروزی انقلاب اسلامی شده‌اند. یکی از آن روزها در این تقویم نگار، واقعهٔ پنج آذر گرگان در سال ۱۳۵۷ و یکی از آن جوانان آگاه و مبارز شهید حسین مقصدلو بود.

مکان شهادت: محلهٔ چهارراه میدان گرگان

فصل اول در پی حسین



با صدایِ دَرِ حیاط از خواب پریدم. حسین طبقِ عادتِ همیشگی‌اش در را آرام بست، ولی من بیدار شدم. هول و ولا داشتم؛ انگار که در دلم رخت می‌شستند. با اینکه شب قبل خیلی کم خوابیده بودم، ولی هر کار کردم دیگر خوابم نبرد. از رختخواب بلند شدم تا به کارهای خانه برسم. می‌خواستم با این کارها حواسم را از اتفاقاتی که قرار بود همان روز رخ دهد، پرت کنم.

آذر ماه بود، ولی هوا سوز و سرمایِ زمستان داشت. زیر کتری را روشن کردم تا چای را دم و بچه‌ها را از خواب بیدار کنم.

مرتب‌کردن خانه را از اتاق حسین شروع کردم. خم شدم تا برگه‌های روی زمین را جمع کنم که ناگهان چشمم به اعلامیه‌هایی که با دست خطِ خود حسین نوشته شده بود، افتاد.

مضطرب شدم. آرام نشستم، یکی از آنها را برداشتم و با صدای بلند خواندم.

هنوز اعلامیه تمام نشده بود که صدای سوت کتری بلند شد، ولی انگار من در جایم به زمین میخ شده بودم. دوست داشتم تمام اعلامیه‌ها و بیانات آقا را مطالعه کنم و چون بچه‌ها خواب بودند همان موقع را بهترین فرصت برای این کار دیدم.

با مشاهده آن‌ها متوجه شدم، اعلامیه مربوط به تظاهراتی که قرار بود همان روز برگزار شود، به نظر خطرناک نمی‌آمد. با اینکه تظاهرات امروز تظاهراتی آرام برای اعلام ناراحتی مردم از تیراندازی و حتک حرمت به حرم مطهر امام رضا است، ولی وقتی به سخنرانی شب گذشته فکر می‌کردم، نگران می‌شدم. افکار بد را از خود دور کردم و با خود گفتم: «ان‌شالله که اتفاقی نیوفتد.»

یکی یکی بچه‌ها بیدار شدند و صبحانه خوردند.

بعد از صبحانه خانه را به سرعت آب و جارو کردم، چون می‌خواستم به جلسه روزانه قرآن بروم. چند روزی بود که مدرسه دخترها تعطیل شده بود و من به توصیه حسین آنها را با خودم به جلسه قرآن می‌بردم. گیره قرمز رنگ فرشته را بر سرش زدم و روسری‌اش را سرش کردم.

زیر لب و آرام برای حسین آیت‌الکرسی زمزمه کردم. از صبح که رفته بود پنجاه بار آیت‌الکرسی برایش خوانده بودم.

هنوز در خانه بودیم که ناگهان صدای گلوله‌ای بلند شد. با عجله و با پای برهنه به داخل حیاط دویدم.

برای آرام کردن خودم گفتم: «چیزی نیست انگار فقط یک تیر هوایی شلیک شد...» اما نه، بلافاصله صدای تیر دوم و سوم و... نیز به گوش رسید.

به خانه آمدم و برایش صدقه انداختم. صدای گلوگه و تیربار تمامی نداشت بوی باروت تا کوجهان می‌آمد. صدای الله‌اکبرگفتن، جیغ

و داد و بیدادِ زنان هم به گوش می‌رسید. تظاهرات ساعت هشت شروع شده بود، ولی چرا صدای تیراندازی می‌آید؟ مگر مردم عادی هم با اسلحه رفتند؟ هر کار کردم نتوانستم به جلسهٔ قرآن بروم. بچه‌ها را راهی کردم و خودم در خانه منتظرِ حسین ماندم.

چند بار تا دمِ در رفتم، در را باز کردم و به بیرون نگاهی انداختم. بادی پاییزی به صورتم می‌خورد گویا زمستان شده بود و سرمای وجود من مزید بر علت. انگار این باد هم می‌خواست اندک اندک جانم را بگیرد.

صدای تیراندازی مداوم قطع شد، ولی هرزگاهی صدای تک تیر می‌آمد و با هر تیر منِ مادر بی‌قرارتر می‌شدم. دوباره به اتاق حسین برگشتم؛ به قول بچه‌ها به پناه گاهم..

به نقاشی‌هایش روی دیوار نگاه کردم. همه‌شان با آدم حرف می‌زدند، حسی عجیب در همهٔ قاب عکس‌ها وجود داشت. عکسی از یه مرد کشیده بود و می‌گفت نامش صمد بهرنگ است. زیر این قاب عکس نوشته بود: «صمد با موج‌های ارس به دریا پیوست.» حسین علاوه بر شغل معلمی که عاشقش بود، نقاشی و نویسندگی را هم خیلی دوست داشت. کتابی را نوشته و تصویرگری هم کرده بود و در دفتری جداگانه خاطرات روزانه‌اش را می‌نوشت.

عنوان یکی از خاطراتش "گم‌شدن" بود، در این خاطره حسِ روزی را که گم شده بود، نوشته است:

"همان‌طور که در پیاده‌رو قدم می‌زدم و به دست‌فروش‌ها نگاه می‌کردم، متوجه شدم گوشهٔ چادر مادرم را رها کردم و در آن خیابان گم شده‌ام. به دستان سردم نگاهی انداختم. چادر مادرم در مشت‌م که بود احساس امنیت داشتم گویی من را در آغوشش گرفته

است. حتی در شلوغ‌ترین خیابان‌ها و در بین سیلی از جمعیت گوشه‌چادرش برایم همچون بال پروازی بود برای گذر از جمعیت... مادر غصه از دست دادنت همیشه از کودکی عذابم می‌داد. نکند زمانی برسد که تو نباشی؟ من آن روز بی تو چه کنم؟ ترسیده بودم، پاهایم سرد شده بود و آن لحظه اولین باری بود که حس کردم تنها هستم. حس دلتنگی بدجور آزارم می‌داد. سرم را بالا آوردم، به خدا نگاهی کردم و از او خواستم که دوباره پیدایت کنم. بعد دوباره به عقب برگشتم، ولی هنوز در آن جمعیت اثری از تو نبود؟! با صدای بلند زیر گریه زدم. به دلیل صدای بلند گریه‌ام پیرمردی مهربان متوجه گم‌شدنم شد و چند دقیقه‌ای من را بغل کرد تا شاید این‌گونه بتوانم تو را پیدا کنم. به هر خانم چادری‌ای که از کنارمان رد می‌شد با افسوس نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم: «ای کاش این خانم مادر من باشد...» اما نبود. بی‌صدا گریه کردم. استرسم چند برابر شده بود تا اینکه پیرمرد وسط جمعیت به راه افتاد.

«گویی مادرت آنجاست، یک خانم مضطرب آنجاست که به این طرف و آن طرف می‌دود.» آری درست حدس زده بود، تو بودی مادرم. چه حس خوبی داشتم که دوباره به دستت آوردم. با دیدن صورت همچو ماهت تمام غم و استرس‌هایم از بین رفت. محکم‌تر از همیشه گوشه‌چادرت را گرفتم و از آن روز به بعد دیگر گم نشدم و گوشه‌چادرت هنوز که هنوز است جایگاه امن من است...»

دفترچه‌خاطرات را آرام بستم. ساعت یازده ظهر شده بود. بی‌قرار، نگران و با ترس و لرز در خانه رژه می‌رفتم. روزهای قبل و یا حتی دیروز هم انقلابیون تظاهرات کرده بودند، ولی هیچ‌وقت آن قدر طولانی تیراندازی نمی‌شد. محل شروع تظاهرات امام‌زاده عبدالله

بود.

قرار شد حسین بعد از سخنرانی‌اش سریع به خانه برگردد. او اصلاً عادت نداشت بدون اطلاع من جایی برود. اگر می‌خواست دیرتر به خانه بازگردد و خودش هم نمی‌توانست خبر دهد، از طریق دوستانش به من اطلاع می‌داد. با خود فکر کردم او معمولاً نمازهایش را به جماعت می‌خواند. شاید برای نماز ظهر به مسجد محله میدان رفته است، اما صدای تیراندازی‌ها دل آشوبه‌ام را بیشتر و بیشتر کرد.

کمی که گذشت دیگر در خانه تاب نیاوردم. حاضر شدم، چادرم را بر سر کردم و با عجله از خانه بیرون رفتم. در کوچه چه غلغله‌ای بود؛ یکی می‌رفت و یکی می‌آمد. با تعجب و بهت زده به این و آن نگاه کردم. جلسه قرآن تمام شده بود و دخترها را دیدم که به منزل می‌آمدند.

از عصمت خانم، که پسرش با حسین دوست بود، پرسیدم: «چه شده است؟ محمد شما به خانه برگشته است؟» او در جواب گفت: «در امام‌زاده عبدالله به سمت مردم تیراندازی کردند. بعضی‌ها مجروح و تعدادی هم شهید شده‌اند.» از حال رفتم و دیگر متوجه نشدم که چه شد. به هوش که آمدم در منزل عصمت خانم بودم. «قوی باش معصومه‌جان. تو مادر این بچه‌ها هستی. آن‌ها چشم امیدشان به توست. نباید این‌گونه رفتار کنی. اصلاً هنوز که چیزی معلوم نیست.» او سعی داشت با حرف زدن من را مشغول کند تا کمی آرام شوم، اما من اصلاً صدایش را نمی‌شنیدم، بلکه فقط به صورتش می‌نگریستم.

به آخرین حرف‌هایی که محمد، پدر حسین، با من زده بود فکر می‌کردم. او در آخرین لحظه‌های زندگی‌اش حسین را به من سپرد.

یعنی چه بر سرش آمده است؟ همان‌طور که عصمت خانم صحبت می‌کرد با عجله از خانه‌اش بیرون زد و دوان دوان به سمت بیمارستان پهلوی (بیمارستان پنج‌آذر کنونی) رفتیم. از منزل ما تا بیمارستان تقریباً راه زیادی بود، اما متوجه نشدم چطور خودم را به آنجا رساندم. در شهر حکومت نظامی بود و در خیابان‌های اصلی هم خودرویی جز تانک‌های ژاندارمری و آمبولانس‌ها تردد نمی‌کرد و مردم از کوچه و پس‌کوچه‌ها خودشان را به مقصد می‌رساندند. در راه خانمی را دیدیم که زخمی شده بود و با آن حال زارش دوان دوان به سمت خیابان مولن‌روژ (پنج‌آذر کنونی) می‌رفت. همراهش شدم و در مورد امروز و تظاهرات از او پرسیدم. آن‌طور که از حرف‌هایش متوجه شدم، بهش خبر داده بودند که همسرش تیر خورده است و او را به بیمارستان منتقل کردند.

آنقدر آشفته و نگران بود که دیگر نتوانستم چیز بیشتری بپرسم. بالاخره به بیمارستان رسیدیم. چقدر جمعیت آنجا بود. مگر می‌شد در آن شلوغی حسین را پیدا کرد؟ مردم اعم از پیر و جوان به صف ایستاده و منتظر بودند تا نوبتشان شود و خون دهند. چرخ‌های در قسمت اورژانس زدم و حسین را نیافتیم. کاش در میان زخمی‌ها بود و می‌توانستم او را به خانه ببرم و خودم مداوایش کنم. یاد خاطره گم‌شدنش افتادم. سرم را به سمت آسمان بلند کردم و از خدا خواستم حسین را به من برگرداند. امروز و در این لحظه حس و حال آن روز حسینم را متوجه شدم و چه حس بدی داشت گم‌شدن و گم‌کردن عزیزت...

حال بعضی از تیرخورده‌ها بسیار وخیم بود. بیشترشان جوان بودند، اما در بین‌شان کودک، افراد مسن و خانم هم به چشم می‌خورد. از حرف‌های مردم پیدا بود که افراد گماشته رژیم شاه نگذاشتند

که تظاهرات شکل بگیرد و برای ایجاد رعب، وحشت و متفرق کردن جمعیت حتی به زنان و کودکان هم تیراندازی کردند.

بیرون محوطه بیمارستان هم صفی طولانی تشکیل شده بود. بعضی آمده بودند برای کمک‌رسانی، بعضی برای خون‌دادن و بعضی هم از بستگان تیرخوردگان بودند. با خود گفتم به سمت صف اهداکنندگان خون می‌روم، آنجا نوبت می‌ایستم و خون می‌دهم و شاید در این حین خبری از حسین بشنوم.

در صف بانوان جوانانی را دیدم که در تظاهرات امروز شرکت کرده بودند. از آنها در مورد اتفاقات امروز جویا شدم. یکی از آن خانم‌ها که بیست یا بیست و یک سال داشت بی‌مقدمه شروع به تعریف کرد که:

«ساعت هشت یا هشت و نیم بود. جمعیت تظاهرکننده به حدود سی هزار نفر می‌رسید. مردم، از هر قشر و تباری و با هر شغل و پیشه‌ای از تمام نقاط، شهر و روستاهای استان در امام‌زاده عبدالله جمع شدند. کم‌کم شروع به شعاردادن و تظاهرات کردیم، ولی ماموران سفاک رژیم ملعون در فاصله پنجاه تا صد متری فلكه امام‌زاده عبدالله به صورت تهاجمی ایستاده بودند و سرگرد جهان‌شاه هم به طور مرتب به مردم اخطار می‌داد که متفرق شوید و تظاهرات نکنید.

در این میان آیت الله حبیب الله طاهری گرگانی به همراه چند نفر دیگر برای صحبت و مذاکره با سرهنگ جهان‌شاه پیش رفتند و به او گفتند که: «ما می‌خواهیم تظاهرات آرامی داشته باشیم. لطفا اجازه دهید که این تظاهرات صورت گیرد.» اما او قبول نکرد و چند گاز اشک‌آور به سمت جمعیت انداخت.

چشمانمان می‌سوخت و نمی‌توانستیم درست جلومان را ببینیم، اما

باز هم به شعاردادن ادامه دادیم:

"درود بر خمینی"، "مرگ بر شاه"، "مرگ بر آمریکا"، "تا خون در رگ ماست خمینی رهبر ماست"، "استقلال آزادی حکومت اسلامی"

و...

ناگهان تیراندازی شروع شد. ما همگی آگاه بودیم که مامورین حکم تیر دارند، اما دیگر حتک حرمتشان به حرم امام رضا خونمان را به جوش آورده بود. بعد از گاز اشک‌آور و چند تیرهوایی مستقیم به سمت ما شلیک کردند.

هر کدام از مردم بی‌گناه به سمتی می‌رفتند، عده‌ای برگشتند و به داخل صحن امامزاده و بقیه به کوچه و پس‌کوچه‌های اطراف میدان پناه بردند. عده‌ای از خواهران و برادران ما هم به خاک و خون غلطیدند.

بعد از تیراندازی، مجروحین و شهدا را به بیمارستان منتقل کردند و ما هم از راه‌های فرعی خود را برای امدادسانی به بیمارستان رساندیم.

از او پرسیدم: «همه مجروحین و شهدا را به این بیمارستان آوردند؟»

«نه عده‌ای را به داخل منازل انتقال دادند و بعضی‌ها را هم به بیمارستان فلسفی منتقل کردند.»

بعد صحبت این خانم، دیگر فکر پیدا کردن حسین را از سرم بیرون کردم. صف تقریباً طولانی بود. با خودم فکر کردم نکند حسین به منزل بیاید و من در خانه نباشم.

ناخودآگاه از صف بیرون زدم تا به خانه بروم. از جوانی ساعت را پرسیدم و فهمیدم ساعت یک و نیم بود. پس حتما حسین دیگر به خانه برگشته است. از دیدن این همه زخمی خیلی متاثر شده بودم. دوست داشتم در بیمارستان بمانم و به مجروحین امدادسانی

کنم و از طرفی هم دل‌شوره نمی‌گذاشت با جان و دل کار کنم. جوانی حدوداً بیست ساله از بانک خون بیرون آمد، آستینش را پایین کشید و مشغول راهنمایی افراد برای خون‌دادن شد. انگار حالش خوب نبود و کمی سرگیجه داشت. برای بهتر شدن حالش روی جدول کنار باغچه نشست. به او خیره شدم. انگار حسینم بود با همان لباسی که صبح از خانه بیرون آمده بود. به سمتش دویدم و دستی به پشتش زدم و صدایش کردم: «حسین پسرم؟» سرش را که برگرداند، متوجه شدم حسین نیست. چه جوان خوب و فداکاری بود. با اینکه خون داده بود و حالش اصلاً خوب نبود باز هم دست از کار نمی‌کشید و دائم مردم را راهنمایی می‌کرد.

ناگهان صدای شلیک گلوله حواسم را از او پرت کرد. با تعجب برگشتم و به سمت درِ اصلی بیمارستان نگاه کردم. بله درست می‌دیدم. این از خدا بی‌خبرها حتی به بیمارستان و مجروحین هم رحم نکرده بودند و به داخل بیمارستان هم شلیک می‌کردند. در گوشه‌ای پناه گرفتیم. مامورین بعد از چند دقیقه از آنجا رفتند. باور کردنی نبود که چگونه کسی آن‌قدر از انسانیت بویی نبرده است که به داخل بیمارستان شلیک می‌کند.

ناگهان شلوغی جمعیت در سمتی که آن جوان نشسته بود توجهم را جلب کرد. سریع خودم را به آنجا رساندم. صحنه دلخراشی بود، خدا کند مادر آن جوان هرگز او را در این وضع نبیند. یکی از آن گلوله‌ها مغز این جوان را نشانه رفته و سرش را طوری متلاشی کرده بود که مغزش روی زمین ریخته بود.

چنان انزجاری در دلم ایجاد شد که صد بار با خودم گفتم که کاش من هم امروز با حسین در این تظاهرات شرکت کرده بودم و شعار مرگ بر این بی‌لیاقت‌ها که حتی به افراد بی‌گناه و زخمی

در بیمارستان هم رحم نمی‌کنند، سر می‌دادم. با همکاری مردم و کادر درمان آن جوان سریع به سردخانه منتقل شد. در آن همه‌مه از مردم شنیدم که نام جوان نبوی بود؛ سید نظام الدین نبوی.

دلم برای مادرش کباب شد. خدا لعنت کند این افرادِ ظالم را که جواب مشت‌ها و دست‌های خالی این جوان‌ها را با گلوله می‌دهند. حالم دگرگون شده بود و نمی‌توانستم روی پای خود بایستم؛ چند دقیقه‌ای نشستم.

ای وای برای مادران شهرم؛ از صبح آن همه گلوله شلیک شد که معلوم نیست قلب و مغز چند جوان مثل سید نظام الدین را دریده بود؟

با حالتی افسرده بلند شدم و راه افتادم.

دیشب که حسین متن سخنرانی‌اش را برایم خواند کلی در دلم قربان صدقه‌اش رفتم. برای خودش مردی شده بود؛ مردی مبارز و انقلابی...

در راه برگشت دائم به خوبی‌هایش فکر می‌کردم؛ به این همه سختی که در این سن کم کشیده بود و به فداکاری‌هایش بعد از فوت پدر. حسین بعد از فوت پدر سرپرست خانواده شد. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، در خیابان گریه‌ام گرفت و من فقط به آرامی اشک می‌ریختم و او را از خدا می‌خواستم. دوست نداشتم پیش محمد شرمنده شوم، زیرا من به او قول داده بودم که مراقب حسینش باشم...

مگر این راه تمام می‌شد؟ مگر می‌رسیدم؟ شلوغی خیابان‌ها وحشتم را چند برابر می‌کرد. ناگهان یاد غسل شهادتش افتادم. صبح، بعد از نماز و قبل از خروجش از خانه، غسل شهادت کرد. در

میان افکار وحشتناک خودم غرق شده بودم. می‌دانستم آرزویش شهادت در راه خداست، ولی نمی‌دانم چرا اصلاً دلم رضایت نمی‌داد به این زودی ما را تنها بگذارد و از بین ما برود. دوست داشتیم در خیابان فریاد بزنم که حسین من به خانه برنگشته است، کسی از او خبر ندارد؟

در چهارراه نزدیکِ منزلمان کلانتری دوم قرار داشت. به کلانتری نگاه کردم و متوجه شدم که آنجا هم شلوغ شده است. تظاهرات‌کنندگان برای اعلام انزجارشان به علت حمله به بیمارستان با سنگ به کلانتری حمله کردند و مامورین هم به سمت انقلابیون تیراندازی می‌کردند. در آنجا هم کمی به دنبال حسین گشتم، ولی نبود.

آن روز، از بعد از نماز صبح، تا آن لحظه سخت‌ترین و طولانی‌ترین روز زندگی من بود. لحظات تنهایی سرشار از دلهره و سخت را نمی‌توان شمرد.

لحظاتی در دنیا فقط به یک موبند است و دنیا با تمام بزرگی‌اش کوچک جلو می‌کند. و تو نمی‌دانی دنیا چه بازی‌هایی با تو خواهد داشت؛ گاهی آن قدر غرق در شادی و گاهی آن قدر غم و سختی...

بالاخره به سرکوجه رسیدم. انگار حسین بود که در آستانهٔ درب منزل ایستاده بود. آن قدر گریه کردم که چشمانم واضح نمی‌دید. با عجله به سمت در رفتم: «حسینِ مادر، عزیزم؟» او را محکم در آغوش گرفتم و گفتم: «کجا بودی عزیزِ مادر؟ دلم هزار راه رفت. خوش آمدی پسر، بیا برویم داخل.»

با دیدن حسین چنان خوشحال شدم که انگار دنیا را دوباره به من هدیه دادند. به یاد روز تولدش افتادم. انگار چند سالی بود که او را ندیده بودم.

داخل خانه شدیم. او با عجله از اتاقش چند وسیله برداشت و می‌خواست دوباره بیرون برود، ولی من که در راه بیمارستان با خودم عهد بسته بودم که اگر حسین به خانه برگشت، دیگر نگذارم بیرون برود. بچه‌ها هم که در خانه از نگرانی من مضطرب شده بودند، با دیدن حسین خیلی خوشحال شدند و او را بغل کردند. حسین آن‌قدر با خواهران و برادرانش مهربان بود، گویی که انگار واقعا پدرشان بود.

فرشته، خواهر کوچکش، به اتاق آمد، در کنارش نشست و با لحنی آرام از او پرسید: «داداش جان، مدارس کی باز می‌شود؟ آخر آن‌قدر ما در خانه ماندیم که حوصله‌مان سر رفته است.»

حسین دستی بر سر فرشته کشید و با مهربانی جواب داد: «خواهرِ گلم، بیرون از خانه جنگ است. امروز، در تظاهرات پنجم آذر ماه، عده‌ای شهید و کودکانی زخمی شدند. در این شرایط ما نباید به فکر بازشدن مدارس باشیم. خواهر عزیزم، خاطرات و شنیده‌های امروز را خوب به خاطر بسپار تا بتوانی کامل و بدون نقص به نسل‌های بعد منتقل کنی.»

من از این فرصت گپ خواهر و برادری استفاده کردم و سریع برای حسین چای دم گذاشتم، زیرا او عاشق نوشیدن چای در کنار من بود. همیشه می‌گفت: «مادر جان، دوست دارم در کنار تو بنشینم و تو مدام برایم چایی بریزی و صحبت مادر و پسری‌مان آن‌قدر طولانی شود که متوجه گذر زمان نشویم و چای‌مان سرد شود.» روی استکان‌های چای گل محمدی گذاشتم و سینی را به اتاقش بردم. متوجه عجله‌اش شدم و دریافتم که او می‌خواهد سریع از خانه بیرون برزند.

همین که سینی چای، را در دست من دید به سمتم آمد، سینی را

از دستم گرفت و بر زمین گذاشت. سپس نشست و به پشتی تکیه داد. کنارش نشستم و دلم کمی قرص شد.

«مادر جان تو تا به کجا دنبال من رفتی؟ من که گفتم کارم تمام شود به منزل می‌آیم. به بیمارستان که برای امداد رسانی رفته بودم، چشمم به یدالله کریمی پسر همسایه افتاد. زخمی شده بود. او را به خانه‌شان آوردم، چون مجروح بود و در شهر حکومت نظامی است کمی طول کشید تا او را به منزلشان برسانم. من را ببخش مادرم، ببخش که نگرانت کردم.»

«نمی‌دانم چه شد که بعد از شنیدن صدای تیراندازی‌های مداوم دلم در خانه آرام نگرفت. تا بیمارستان به دنبالت آمدم، اما پیدایت نکردم.»

«مادر، صبح که به امام‌زاده عبدالله رسیدیم چنان سیلی از جمعیت داشت شکل می‌گرفت که اصلا در تصور هیچ‌کدام از ما این چنین جمعیتی نبود. کم‌کم جمعیت بیشتر و بیشتر شد و تک‌تیراندازها در حالت آماده باش در جای جای امام‌زاده ایستاده بودند. ناگهان، با دستور سرگرد جهانشاه، ابتدا چند تیر هوایی زدند و سپس برای متفرق کردن جمعیت به سمت مردم بی‌گناه تیراندازی کردند. اصلا نگذاشتند جمعیت در یک‌جا متمرکز شود. حتی وقت به سخنرانی من هم نرسید. انگار آن مطلب را آماده کرده بودم که فقط برای مادر گلم سخنرانی کنم.»

با اینکه اتفاقات رخ داده در راهپیمایی را کامل از آن خانم شنیده بودم، ولی باز هم دوست داشتم صدایش را بشنوم به همین دلیل با توجه کامل به حرف‌هایش گوش دادم. دوست داشتم او فقط بگوید و من فقط بشنوم. صحبتش که تمام شد پرسیدم: «باز هم می‌خواهی جایی بروی؟»

«بله مادر. ابتدا به بیمارستان برای کمک به زخمی‌ها و خون‌دادن و سپس به مسجد برای خواندن نماز مغرب و عشاء می‌روم و از آنجا به خانه برمی‌گردم.»

گفتم: «چای که از دهن افتاد، بگذار بروم ناهارت را بکشم. ناهار بخور و بعد برو.»

«نه؛ کمی در کنارم بشین من چیزی نمی‌خورم. امروز را اگر خدا قبول کند، روزه گرفته‌ام.»

لحظه‌ای سکوت حاکم شد و سپس حسین دوباره به آرامی گفت: «مادر جان، خطای امروزم را بخشیدی؟» بغض راه گلویم را گرفته بود و نتوانستم جوابی بدهم. سرش را روی پایم گذاشت و گفت: «کلا من را حلال کن، اگر برایت فرزند خوبی نبودم.»

بی‌اختیار اشکم سرازیر شد: «نه حسین من... تو پسر خوب منی. حلالیت می‌کنم. اصلا تو در حق ما هیچ بدی‌ای روا نداشتی که ما بخواهیم تو را حلال کنیم...» بعد از چند دقیقه مدارکی را برداشت، لباس نویش را پوشید و با همگی خداحافظی کرد و رفت. به وسط حیاط که رسید نگاهی به من انداخت، برگشت به سمتم و دستم را بوسید. گوشه‌ چادرم را به آرامی بویید، بلند شد و اشک چشمانم را پاک کرد و رفت. نمی‌دانم چه شد؟! چطور نتوانستم جلویش را بگیرم. انگار زبانم بند آمده بود. دقیقا مثل شبی که می‌خواستیم برایش اسم انتخاب کنیم. آن شب هم ناگهانی و بدون مقدمه اسم حسین را برایش انتخاب کردم امروز هم خودم بدرقه‌اش کردم و نتوانستم بگویم نرو.

اصلا زبانم نچرخید...

برای بچه‌ها ناهار کشیدم، سفره را پهن کردم و خودم هم برای دورماندن از نگاه کنجکاوانه‌شان به اتاق حسین و آلبوم‌ها پناه بردم. این عکس مراسم عقد ما است. مراسم ساده و بی‌تجملاتی داشتیم.

فصل دوم مرور خاطرات



ازدواج و خاطرات زندگی با مردی مثل محمد همیشه برایم خوشایند است. او مردی با خدا و زحمت‌کش بود که به دلیل فشار اقتصادی وارد بر کشاورزان در روستا، در سن دوازده سالگی، به شهر مهاجرت کرده بود.

من و محمد بعد از مهاجرتش به گرگان با هم آشنا شدیم. با اینکه من از خانواده اصیلی بودم و در خانواده ما ازدواج با غیر را بد می‌دانستند، ولی من از صداقت و نجابتش خوشم می‌آمد. در ابتدای آشنایی من او در حلوافروشی در سر کوچه‌مان کار می‌کرد و چون پدر و مادری نداشت، صاحب مغازه را برای خواستگاری به منزلمان فرستاده بود و ما با وجود مخالفت‌های بسیار با هم ازدواج کردیم. او عقاید مذهبی خاص خودش را داشت. باید برای پولی که بر سر سفره می‌آورد حساسی زحمت می‌کشید و اگر غیر از این

بود، آن نان را حلال نمی‌دانست.

شب‌ها که به خانه می‌آمد از فرط خستگی و بدون خوردن شام خوابش می‌برد. نگاهش که می‌کردم، به خاطر انتخابم به خود می‌بالیدم. از طرفی هم به خاطر اینکه وقت کمی برای من می‌گذاشت از او دلخور بودم.

بعد از گذشت چند ماه از زندگی مشترکمان فهمیدم که باردار شدم. شیرینی و میوه خریدم و شامی نسبتاً مفصل برایش تدارک دیدم. او عاشق بچه بود، به همین دلیل می‌خواستم برای این خبر خوب جشن دو نفره بگیریم.

تا آمدنش چندین بار برای خودم دیالوگ نوشتم و تمرین کردم. شب که شد و محمد به خانه برگشت آن‌قدر خسته بود که متوجه شدم اصلاً حوصلهٔ مقدمه‌چینی ندارد. پس سریع و بدون مقدمه نگاهش کردم و گفتم: «داری پدر می‌شوی.»

مات و مبهوت شده بود و فقط به من نگاه می‌کرد.

«پس این بوهای خوشمزه به خاطر این پدرسوخته است. ما را باش. فکر کردیم خواستی ما را تحویل بگیری.»
دوتایی زدیم زیر خنده و کلی از ته دل خندیدیم.

آن شب هیچ‌کدامان خواب نداشتیم. تا صبح برای آینده‌اش برنامه ریختیم، اسم انتخاب کردیم، من دوست داشتم فرزندم پسر باشد، ولی محمد می‌گفت فقط سالم و صالح باشد. دختر و پسرش اصلاً مهم نیست. گفتم: «اگر پسر بود، اسمش را بگذاریم حسین.»

گفت: «قبول، ولی اگر دختر شد، اسمش را خدیجه می‌گذاریم.»
من هم قبول کردم.

نزدیک صبح بود که محمد خوابش برد و در خواب مدام لبخند می‌زد.

انگار داشت خواب خوشایندی می‌دید و من هم از خوشحالی او بسیار خوشحال شدم. با خودم به این فکر می‌کردم که چه شد که ناگهان اسم حسین به زبانم آمد؟ من عاشق امام حسین بودم، ولی اسم‌های رضا، مهدی، علی و عباس را هم دوست داشتم. چرا حسین را انتخاب کردم؟ حکمت انتخاب این اسم برایم نامعلوم ماند، انگار در آن لحظه کسی این اسم را بر زبانم گذاشت.

هوا روشن شده بود که من خوابم برد و بعد یادم رفت از محمد پپرسم آن شب چه خوابی دیده بود که آن قدر برایش خوشایند بود.

ما کم کم برای بچه لباس و لوازم ضروری در حد نیاز خریدیم. وضع مالی ما خیلی تعریفی نداشت پس باید از خرج‌های بیهوده چشم‌پوشی می‌کردم. سرانجام در غروب پاییزی زیبا، حسینم چشم به جهان گشود. او پسر بود و طبق توافق قبلی اسمش را حسین گذاشتیم. چهره‌اش زیبا و آرام بود. ساعت‌ها نگاهش می‌کردم، نوازشش می‌کردم و او را از ته دل و به صورت عجیبی دوست داشتیم؛ آخر حسین کسی بود که حس مادر بودن را به من و حس پدر بودن را به عشقم هدیه داده بود. از بدو تولد حسین رابطه قلبی من و محمد محکم‌تر از گذشته شد.

حسین با اینکه در پاییز به دنیا آمد، اما برای زندگی ما مانند فصل بهار بود. حتی اگر همه بگویند که حسین متولد پاییز است، مهم من و محمد هستیم که معتقد هستیم با آمدن حسینم در پاییز، زندگی‌مان مبدل به بهاری زیبا شد.

محمد با اینکه در بیرون از خانه سخت‌تر از گذشته کار می‌کرد، زمانی را هم که پیش ما بود تمام سعیش کمک در امور منزل بود. بعضی روزها از فرط خستگی بیهوش می‌شد و انگار آن ساعت‌هایی

که در خواب بود، در این دنیا نبود.

هر روز و هر لحظه دعایم این بود که خداوند بزرگ عمری طولانی به محمد بدهد. دائم خدا را هزاران بار شکر می‌کردم به خاطر هدایایی چون محمد و حسین.

با وجود همسری مثل محمد و پسری مثل حسین خوشبخت‌ترین زن روی کره زمین بودم. محمد خیلی حسین را دوست داشت و می‌گفت: «وقتی من نیستم مراقب حسینم باش، چون حالا دیگر حسین هم فرزندم است، هم پدر و هم برادرم.»

محمد پدر و مادرش را از دست داده بود و به قول خودش تنها کسانی که در این دنیای فانی داشت، من و حسین بودیم. بعد از حسین، عباسم به دنیا آمد و به اصرار محمد اسمش را عباس انتخاب کردیم. خدیجه، غلام، مهناز، فرشته و علی نیز به ترتیب بعد از عباس به دنیا آمدند. اکنون حسینم سه خواهر و سه برادر داشت.

با آمدن بچه‌های دیگر به جمع خانواده، کار محمد در بیرون از منزل سخت و سخت‌تر شد؛ او به مسائل مذهبی مقید بود و به هیچ وجه حاضر به انجام هر کاری نمی‌شد، از طرفی دیگر دستمزدش هم در گرمابه کم بود و ناچاراً باید شب و روز کار می‌کرد تا بتواند وسایل امرار و معاش خانواده را فراهم کند. بعضی مواقع به او می‌گفتم: «حسین را با خودت به سر کار ببر تا کمکت باشد و تو آن قدر خسته نشوی.» ولی او با ناراحتی جواب من را این‌گونه می‌داد که: «تمام آرزوی من این است که فرزندانم تحصیل کنند و من به عنوان پدرشان مسئول فراهم آوردن این بستر برایشان هستم.»

بعد از گذشت هجده سال، حسین برای خودش مردی شده بود و اکنون وارد سپاه دانش می‌شد. در آنجا هم باید درس می‌خواند و

هم خدمت می‌کرد. محمد از موفقیت حسین خیلی خوشحال بود. بعد از پایان دورهٔ تحصیل حسین او را برای خدمتِ معلمی به یکی از روستاهای شیروان فرستاند.

دوری حسین انگار دل محمد را رنجانیده بود. مدتی از رفتن حسین نگذشت که محمد به بیماری سختی گرفتار شد. با بیماری او روحم آزرده بود. یار و یاورم، همسرم و همسفر روزهای خوب و بد زندگی‌ام اکنون در بستر بیماری افتاده بود. حسین وقتی که درسش تمام شد و برگشت، برای تامین هزینه‌های بیمارستان مجبور بود که دو شیفت کار کند و ما کمتر می‌توانستیم او را ببینیم. بعضی شب‌ها پدرش می‌گفت: «معصومه جان خیلی دلتنگ حسین هستیم. کاش زودتر خوب شوم تا آن‌قدر به حسین فشار وارد نشود.» البته حسین هم چاره‌ای جز این نداشت او فرزند اولِ ذکور خانواده و مسئول کار بیرون از خانه بود.

پزشکان تشخیصشان این بود که کار بیش از حد، در شرایطِ سختِ محل کار، او را از پای درآورده است، ولی من همچنان می‌گفتم دوری و نگرانی از حسین او را این چنین بیمار کرد.

هر روز او را برای مداوا، به امید اینکه شاید حالش خوب شود، نزد این دکتر و آن دکتر می‌بردم. علاوه بر حقوق حسین، تمام پس‌انداز خانواده را در آن روزها خرج کردم. محمد را به ویزیت هر دکتری که مردم از کارش تعریف می‌کردند بردم. هر دارویی را که تجویز کردند حتی با قیمت‌های بالا برایش تهیه کردم. این پول‌ها که چیزی نبود، برای محمدم حاضر بودم جانم را هم بدهم تا حتی یک روز بیشتر در کنار ما باشد.

روزی کنارش نشستیم، موهایش را شانه زدم، برایش چای ریختم و کلی گل گفتیم و گل شنفتیم. یاد ایام جوانی افتادیم، یاد تولد

حسین و یاد شبی که برای آینده حسین برنامه ریختیم. بر لبانم خنده، ولی در دلم غوغایی برپا بود. هر لحظه در قلبم از خدا می‌خواستم که حال محمد را خوب کند و او را شفا دهد. آن روز غروب، بیشتر من حرف می‌زدم و محمد حرف‌هایم را با سر تایید می‌کرد. دیگر رمقی در بدنش نمانده بود. بچه‌ها را به خانه دایی‌شان فرستادم تا دوتایی مثل روزهای اول از دواج تنهای آنها باشیم.

نشستیم به حرف‌زدن و او از شدت بیماری به سختی جملاتش را کامل می‌کرد. بعد از خوردن چای از من خواست تا مراقب بچه‌ها باشم. گفت: «نگذار خدای ناکرده وارد راه ظلم شوند. کمکشان کن که همیشه در راه خدا گام بردارند. مراقب حسینم باش؛ آن شب که تو اسمش را انتخاب کردی من تا صبح برایش خواب‌های خوبی دیدم. کمکش کن و تنهایش نگذار.»

گفتم: «باشه، حواسم بهشون هست. اصلا مگه تو تا حالا از من کم کاری دیدی؟ من هم مثل تو دوست دارم که بچه‌هایمان عاقبت به‌خیر شوند.»

محمد؟ من آن‌قدر به تو نزدیک شدم که تو یک تکه از قلبم شدی، تو گل همیشه بهارم شدی. وقتی تو هستی دیگر ترسی از پاییز و سرما ندارم؟ ازت می‌خواهم کنارم بمانی؛ پیش من و بچه‌ها بمان. ما خیلی نیاز داریم که تو پیش ما باشی.»

...

«چیزی نمی‌گویی؟» فقط قطره‌ای اشک ریخت و باز هم با سکوتش سخن گفت. «راستی محمد؟ شب انتخاب اسم حسین چه خوابی دیدی؟ تا به حال برایم تعریف نکردی. یعنی تا به حال آن‌قدر وقت آزاد نبود که راحت کنارم بشینی و برایم درد و دل کنی.»

محمد به درخت نارنج روبه‌رویش زل زده بود و نگاه از آن درخت بر نمی‌داشت. دوباره سوالم را تکرار کردم: «محمد؟ عزیزم؟» او ساکت بود. نه حرف می‌زد و نه دیگر سرش را تکان می‌داد. با ترس و لرز به کنارش آمدم، دستش را در دستانم فشردم. دستش سرد سرد بود. درازش کردم و روبه آسمان بلند بلند گریستم. حالا من بدون تو چه کنم؟ حتی در سکوت نیز جایی ندارم. هوا سرد است و من اکنون بی‌آغوش تو هیچ آشیانی ندارم. تمام قد پاییز شدم؛ از سر تا پایم. بغضی‌ست دلگیر که تمام هستی‌ام را به نوازش می‌خواند. تارهای خیس‌خورده آرامش و لبخند را زمانی درازاست که از یاد برده‌ام. جایی در میان نگاهت گویی روحم را به امانت سپرده‌ام و با فایقی شکسته در بی‌کرانِ حضورت، در پی کورسویی از امید، هر بار سخت‌تر و تنهاتر از پیش، بی‌امان پارو می‌زنم. حال که نمی‌شود به گذشته بازگشت، پس هر چه زودتر به آینده می‌روم. محمدم، امشب، برای اولین بار، بین ما انگار مرزی‌ست بی‌کران؛ در کنار درخت نارنج و در کنار حوضی که گویی دلرباترین چارچوب زمین است. نگاهت را از من گرفتی. آری مهربانم تو خودت را و نگاهت را در این شب زیبا و در مکان پر آرامشمان تا ابد از من گرفتی. افسوس و صد افسوس که دیگر حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانم پیشت باشم. خدای من، حالا جواب بچه‌ها را چه بدهم؟ حسین را چه کار کنم؟ او اگر بفهمد، از پا درخواهد آمد...

آن شب پیش محمد ماندم و اصلاً به بچه‌ها خبر فوت پدرشان را ندادم. کمی از شب گذشته بود که برادرم برای من و محمد غذا آورد. زنگ در که به صدا در آمد، به خودم آمدم و متوجه شدم که چند ساعتی گذشته بود و من همچنان در کنار محمد نشسته و در

تاریکی حیاط به حوض پر از برگ زل زده بودم. بلند شدم. در پاهایم احساس ضعف کردم؛ نمی‌توانستم راه بروم. به زور خودم را به دم در رساندم و بعد از بازکردن در و دیدن برادرم بر زمین افتادم.

«معصومه جان؟ خواهرم؟ چیزی شده است؟ محمد حالش خوب است؟ نمی‌دانم چرا ناگهان در دلم آشوبی برپا شد. گفتم به بهانه غذا بیایم و به شما سر بزنم.»

چیزی نگفتم. به چارچوب در تکیه زدم و سپس روی زمین نشستم و فقط با نگاهم به داخل حیاط هدایتش کردم. توان صحبت کردن نداشتم.

روی پله که نشستم نگاهی به حیاط انداختم. اینجا و این خانه بهشت من و محمد بود؛ بهشت ما. هوا سرد و خنک بود. چرا آن حوض آبی زیبا وسط حیاط، درخت‌های نارنج و تخت چوبی قراضه و قدیمی دیگر برایم زیبا نبود؟

وای که امشب شب دلتنگی‌ام بود. محمدم جایی در قلبت برای من نگه دار. از امشب تا لحظه مرگم به شوق دیدنت زنده می‌مانم. لبریز عشق و دلتنگ حرف‌هایت هستم. به همین زودی دلتنگ دریای بی‌کران چشم‌های زیبایت شدم. دلتنگِ عطر لباس‌هایت که همیشه برایم بهترین بو را داشت؛ بوی مردانگی و بوی غیرت. چه سخت است که هوای چشم‌هایت ابری باشد، اما دلت گُر بگیرد، بسوزد و بسوزاند. چه تلخ است که چشمانت به آسمان جایی غیر از خونه خودمان چشم بدوزد.

از وقتی چشم‌هایت را روی هم گذاشتی و رفتی، من هم در رویا چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و در خیالم با تو زندگی می‌کنم. نگاهت می‌کنم و با این خیالم دلخوش هستم.

از تو چه پنهان حالم خراب است. اینجا نفس نیست، هوایت را کم دارم. از فردا گل‌های باغ خانه از دوری‌ات پرپر می‌شوند. دوری‌ات شکنجه است، ولی به عشق فرزندانم طاقت می‌آورم. لبریز عشق هستم، دلتنگ حرف‌هایت...

برایم دعا کن. خدائگهدار تا روز دیدار.

برادرم با عجله به داخل حیاط آمد و با صدای بلند و پر استرس محمد را صدا زد. لامپ حیاط را که روشن کرد چشمش به جسد بی‌جان محمد افتاد.

او هم چند دقیقه بلند بلند گریه کرد و برای ناراحتی و تنهایی من و بچه‌هایم افسوس خورد. محمد مرد خوبی بود. حتی هر کس که یک‌بار او را دیده بود، از او خوشش می‌آمد. با برادر من که مثل برادر بودند.

نمی‌دانم آن شب به بچه‌ها خبر فوت پدرشان را دادند یا فردا صبحش، ولی صبح زود و قبل از بقیه حسین به خانه آمد. چشمش که به حال نزار من افتاد، با اینکه خود عاشق پدرش بود، صبوری کرد و جلوی من اصلاً گریه نکرد. بمیرم برای دلت مادر با این داغ بزرگ در دلت. حال دیگر مرد خانه هم شدی.

مدام سعی داشت خواهر و برادرانش را آرام کند و به من دلداری دهد. حسین از اول جور دیگری بود، متفاوت و آگاهانه رفتار می‌کرد. مرگ پدر اولین ضربه مهلکی بود که به بنیان شاد خانواده ما وارد شد. برای هیچ‌کس قابل درک نبود که بعد از محمد چه بر ما خواهد گذشت. تامین امرار و معاش خانواده از یک سو و بهانه‌جویی فرزندانم از سوی دیگر مرا خسته و کلافه می‌کرد.

از آن روز به بعد حسین بیست ساله من، پدر خانواده و همسفر من در ادامه این راه سخت زندگی شد.

از این پس باید دو برابر کار می‌کرد. حقوقش در ابتدای خدمت آن قدر کم بود که حتماً باید دو شیفت به مدرسه و سرکار می‌رفت تا بتواند خرج خانواده را تامین کند. حسین از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد. او دوست داشت آب در دل ما تکان نخورد.

در حال و هوای آن روزها بودم که ناگهان فرشته به اتاق آمد.

فصل سوم مبارزات حسین



ظاهراً بچه‌ها چند باری صدایم زده و چون من جواب ندادم، نگران شده و فرشته را به اتاق فرستاده بودند.

«مامان جان، خوبی؟» «خوبم دختر گلم. فقط کمی نگران حسین هستم؛ برایش دعا کنید.» فرشته در عالم کودکی به من دلداری داد و گفت: «انشالله برای افطار به خانه بر می‌گردد. بلند شو و

برای حسین افطاری تدارک ببین. من هم کمکت می‌کنم.» کمی که فکر کردم دیدم حق با فرشته است. آشپزی کردن کمی فکرم را درگیر می‌کند و کمتر به حسین و دل آشوبه‌ای که به جانم افتاده است فکر خواهم کرد.

بلند شدم و آلبوم‌های عکس را جمع کردم و در بالای کمد گذاشتم. فاتحه‌ای برای محمد خواندم و به آشپزخانه رفتم.

با خودم فکر کردم که برایش چه غذایی درست کنم که دوست داشته باشد؟ بچه‌ام حتماً از صبح کلی خسته و گرسنه شده است. «آها یادم آمد. آبگوشت؛ حسین عاشق آبگوشت است. به خصوص

وقتی هوا سرد باشد.» نخود و گوشت را آماده کردم تا غذا را بار بگذارم. کبریتی آتش زدم تا گاز را روشن کنم، ولی همین‌طور که به شعله کبریت نگاه می‌کردم این سوال برایم پیش آمد که اصلاً چه شد که حسین به راه مبارزه علیه رژیم شاهنشاهی علاقه‌مند شد؟

من هر وقت که اشتیاق حسین به راه انقلاب و امام انقلاب را می‌دیدم، به او افتخار می‌کردم و به خود می‌بالیدم که حسین را آن‌گونه که محمدم خواسته بود تربیت کردم.

حسین فعالیت‌های سیاسی و انقلابی خودش را در مدرسه ابتدایی، در روستای "پاله‌کان‌لوعلیا" در شیروان، آغاز کرده بود؛ یعنی اندیشیدن به ظلم‌های این رژیم علیه مردم بیچاره از آنجا در ذهنش جرقه خورده بود.

یادم می‌آید یک بار که از شیروان به گرگان آمد، وقتی پدرش در مورد محل کارش سوال کرد، او خاطره‌ای گفت:

«روزی برای یاددادن حرف "ق" به بچه‌های اول ابتدایی کلاس کلمه "قاشق" را مثال زدم، ولی متأسفانه بچه‌های این مناطق به شدت محروم و تحت فشار اقتصادی هستند. شاید باورش سخت باشد، ولی آن‌ها تا به آن زمان کلمه قاشق و یا حتی بشقاب را نشنیده بودند. یعنی این مردم بیچاره با شاه ملعون در یک کشور زندگی نمی‌کنند؟ شاه یک مفرح بی‌درد است. اصلاً شاید تا به حال به درد مردم کشورش حتی فکر هم نکرده باشد. شاید این شهرها را یک بار هم به عمرش ندیده باشد. به نظر شما اسم این شهرها به گوشش خورده است؟ گمان نمی‌کنم.» پوزخندی زد و ادامه داد:

«پادشاه مملکت ما را باش.»

محمد زیر زیرکی می‌خندید و از آگاهی پسرش در این زمینه کیف

می‌کرد، ولی من از همان لحظه آشوبی در دلم به راه افتاد. وقتی که حسین از سپاه دانش شیروان بازگشت، اصلاً آدم قبل از رفتن نبود. او جوان بود و من سعی کردم بعد از آن بیشتر حواسم به او باشد. رفتار، عقاید و دیدگاه‌های حسین کاملاً تغییر کرده و یک حسین دیگر به گرگان بازگشته بود. او قبل از رفتن نیز پسری مومن و با عقایدی سختگیرانه بود، اما شیطنت‌های خودش را هم داشت. ولی حالا حسینی آرام، مومن و از همه مهم‌تر فردی انقلابی و منتقد شده بود. اوقات فراغت‌ش را در جلسات سیاسی و انقلابی، که معمولاً در مسجد برگزار می‌شد، می‌گذراند. بعضی اوقات هم با دوستان و همکارانش در قنادی سر کوچه‌مان قرار و مدار می‌گذاشت. بعد از جلسات نوارهایی را با خود به خانه می‌آورد و در اتاقش گوش می‌داد، اعلامیه می‌نوشت، کتاب‌های دکتر علی شریعتی و صمد بهرنگ را می‌خواند و عکس امام را در مقوایی بزرگ کشیده و روی دیوارش نصب کرده بود. عقیده‌اش بر این بود که بیدار کردن هم‌وطنان‌مان وظیفه‌ی قشر نسبتاً تحصیل کرده است. معتقد بود که مردم باید بدانند که در کشورشان چه می‌گذرد.

به من خیلی توضیح نمی‌داد که چه می‌کند. نمی‌خواست مرا درگیر این فعالیت‌هایش بکند. می‌دانست اگر متوجه بشوم که او کار خطرناکی انجام می‌دهد، شب و روزم به هم می‌ریزد.

من بعد از فوت محمد با اینکه ۴۵ ساله بودم دل و قلبی آکنده از غم و ناراحتی داشتم. حسین این را می‌دانست و مثلاً می‌خواست دردی بر دردهایم نباشد، اما نمی‌دانست که من یک مادر هستم و هر روز تا برگشتنش به منزل چند بار می‌میرم و زنده می‌شوم. شبی تا دیروقت برق اتاقش روشن بود. کنجکاو شدم که ببینم دارد چه می‌کند؟ آرام و بی‌سر و صدا به آشپزخانه رفتم، برایش

گل گاو زبان دم کردم و به اتاقش رفتم. تا من را دید هول شد، خواست برگه‌ها را جمع کند، اما تعدادشان زیاد بود و نتوانست. دستی بر سرش کشیدم و گفتم: «اشکالی ندارد حسین جان. نگران نباش، من کمی سر از کارت در آورده‌ام. کم و بیش هم از در و همسایه راجع به آقا چیزهایی شنیده‌ام. پسر، من نمی‌خواهم مانعت شوم، فقط مراقب خودت باش.»

«چشم مادر، شما نگران نباشید.»

کنارش نشستم تا ببینم چه کار می‌کند.

مدت کوتاهی گذشت و بعد خودش شروع به توضیح دادن کرد: «این اعلامیه آقا است. من و چند تا از دوستانم تعدادی از آنها را رونویسی می‌کنیم تا به مردم بدهیم و آنها را از شرایط کنونی کشور آگاه کنیم.»

کبریت در دستانم سوخت و تمام شد، ولی من همچنان در افکار حسین غرق بودم.

روزها گذشت، ولی حسین و دوستان انقلابی‌اش دست از تلاش برنداشتند. البته زحمتهای حسین و دوستانش بی‌نتیجه نماند و مبارزه سال به سال پررنگ‌تر شد.

اکنون، بعد از گذشت چهار سال، مبارزات رونق گرفته بود و مردم همگی نسبت به مسائل و ظلم شاه آگاهی کافی پیدا کرده بودند. رژیم شاه متوجه اعتراضات گسترده مردم شده بود. پهلوی به دلیل ترس از سقوط چاره‌ای جز تنگ‌تر کردن دایره فعالیت‌های مبارزین نداشت. از سال ۵۷ حکومت نظامی‌ها شروع شد، شکنجه‌ها سخت‌تر و جدی‌تر شد و هر کس را که می‌گرفتند دیگر معلوم نبود چه بر سرش می‌آید؛ اعدام، تیربار و یا تبعید به یک منطقه دور تا ابدالدهر.

و به دلیل وجود همین شرایط بود که حتی وقتی حسین تا ناوایی می‌رفت، من استرس داشتم و می‌ترسیدم که متوجه فعالیتش شوند و او را هم به زندان ببرند و شکنجه کنند. ماموران مزدور شاه در هر محل و در هر شغلی گماشته‌ای داشتند، کمین می‌کردند، مبارزین را شناسایی و سپس به ساواک لو می‌دادند. هر بار زنگ خانه به صدا در می‌آمد، فکر می‌کردم مامورین هستند و آمده‌اند تا حسینم را ببرند. فعالیت‌های حسین هم جدی‌تر شده بود. علیه شاهنشاه مقاله می‌نوشت، در مساجد بر علیه شاه، آمریکا و اسرائیل سخنرانی می‌کرد، کلاس تفسیر می‌رفت و میتینگ‌های سیاسی‌شان پررنگ‌تر از قبل شده بود. با همین فکر و خیال‌ها غذا را بار گذاشتم و زیرش را کم کردم تا جا بیفتد.

از آشپزخانه بیرون زدم و روبه‌روی در منتظر آمدن حسین نشستم.

فصل چهارم شهادت حسین



حسین گفته بود نمازش را در مسجد میدان می‌خواند و بعد به خانه می‌آید. آنجا پاتوق او و دوستانش برای جلسات سری بود و معمولاً بعد از نماز جماعت جلسات را برگزار می‌کردند.

نزدیک اذان بود. وضو گرفتم، در اتاق حسین سجاده‌ام را پهن کردم و به راز و نیاز و صحبت با خدا مشغول شدم. غروب، تقریباً نیم ساعتی مانده به اذان مغرب بود که ناگهان صدای تیری آمد. حالم دگرگون شد. نفسم را چند ثانیه در سینه حبس کردم و با چادر نمازم از خانه بیرون آمدم.

«یعنی صدای تیرِ هوایی بود؟» به سمت خانه برگشتم، آیت‌الکرسی‌ای برای حسین خواندم و به سمت مسجد فوت کردم. همین که می‌خواستیم در را ببندیم تیر دوم شلیک شد. همان‌جا روی پله‌ها افتادم. دخترها دوان دوان سمتم آمدند.

«مادر جان چه شد؟» گفتم: «شما هم صدای گلوله‌ها را شنیدید؟» گفتند: «بله، ولی نگران نباش. داداش حسین الان در مسجد است. او

همیشه نیم ساعت به اذان خودش را به مسجد می‌رساند.»
و تیر سوم... یاد سفارش حسین هنگام سختی‌ها افتادم؛ صبر،
صبر و صبر. با کمک بچه‌ها بلند شدم و کم کم خودم را به
سجاده‌ام رساندم. نماز مغرب و عشا را خواندم. در نماز اصلا در حال
خودم نبودم. دائم تصویر حسین جلوی چشمانم بود.

به آشپزخانه رفتم، به غذا سر زدم و دوباره به اتاق برگشتم. یک
ساعتی از اذان گذشته بود، ولی هنوز هم خبری از او نبود.
حسین از چند سال پیش مرد خانه شده بود. وقتی در خانه بود،
همه را شاد می‌کرد و می‌خنداند، به بچه‌ها در درسشان کمک
می‌کرد، برای دخترها داستان تعریف می‌کرد و کمک حال من
هم بود. گاهی به او می‌گفتم در آینده همسر خوبی برای خانمت و
پدر دلسوز و مهربانی برای فرزندانانت می‌شوی. او هم سرش را پایین
می‌انداخت و کلی خجالت می‌کشید.

به حسین نگفته بودم، ولی در جلسه قرآن دختری خوب و
نجیب برایش نشان کرده بودم. آرزویم دیدن او در لباس دامادی و
بغل کردن بچه‌هایش بود. چشمانم به در خشک شد پس کی بر
می‌گردی؟ بی قرار و دلواپس در خانه راه می‌رفتم و مدام به ساعت
نگاه می‌کردم. هوا سوز و سرما می‌عجیبی داشت. من و ما یک نگاه
بودیم و بس. گویا امروز من نیز رنگ و بویی دیگر داشت. گویا
امروز حتی درخت کاج خانه می‌گیرید و شکوفه می‌ریزد.

غلام، برادر کوچک‌تر حسین، در راه برگشت از تهران بود. او برای
کمک به خواهرش به تهران رفته بود. خدیجه، خواهر بزرگ
بچه‌ها، همراه با همسرش برای گذراندن دوره‌ای آموزشی مربوط به
ارتش عازم آمریکا بودند. همسر خدیجه کارمند نیروی هوایی ارتش
در تهران بود. عباس هم که به خدمت سربازی اعزام شده بود.

در خانه تاب نیاوردم. به ناچار با علی که آن موقع شش سال بیشتر نداشت به در خانهٔ چند تا از دوستان حسین رفتیم. دوستانش هم در خانه نبودند؛ انگار همه با هم هنوز در مسجد بودند. دیگر نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم. حاضر شدم و باز همراه با علی به مسجد محلهٔ میدان رفتیم. حکومت نظامی و خفقان در شهر موج می‌زد. باید از بیراهه‌ها خودمان را به مقصد می‌رساندیم. در همان چهارراه محلهٔ میدان هم چند سرباز آماده باش ایستاده بودند.

یعنی این تاریکی هوا بهانه‌ایست برای ندیدنت؟! علی را به داخل مسجد فرستادم، برگشت و گفت: «نماز تمام شده است و کسی در مسجد نیست.» به اطراف نگاهی انداختم، چشم چرخاندم تا شاید حسین را در آن اطراف ببینم. ناگهان چشمم به کبری خانم^۱ در آن سمت محله افتاد. به طرفش رفتیم. او مرا نمی‌شناخت و من هم او را فقط به اسم می‌شناختم. به سمتش رفتم و از او پرسیدم: «کبری جان قبل از اذان مغرب صدای تیراندازی آمد. صدا از اینجا بود؟ تو آن موقع هم اینجا بودی؟ نیم ساعت مانده به اذان منظورم است. چیزی ندیدی؟»

کبری که داشت بساطش را جمع می‌کرد با آهی از اعماق وجودش گفت: «آره اینجا بودم، ولی کاش امشب به حرف دخترم گوش می‌دادم و بیرون نمی‌آمدم و این صحنه را نمی‌دیدم. این مامورهای سنگدل جوان مظلومی را با سه تیر کشتند. اولین تیر را به پایش زدند و او را انداختند. من از دور دیدم که او دارد تلاش می‌کند و به خودش می‌پیچد. ابتدا فکر کردم شاید درد دارد، اما این‌طور نبود.

۱. کبری خانم زنی عرب بود. او همیشه برای نذری‌های مردم در آن قسمت از محله نون می‌فروخت. نون را خودش در خانه می‌پخت.

گویا متوجه شده بود که هدف تیر بعدی قلبش است، اما چون مدام تکان می‌خورد، تیر به پایین‌تر از قلبش اصابت کرد.

نزدیکش رفتم و گفتم: «چه شده است مادر جان؟ درد داری؟»

داشت شهادتین می‌خواند و تلاش می‌کرد که خودش را رو به قبله کند. کمکش کردم؛ انگار بچه‌ خودم بود که در آن وضع می‌دیدم. او را قبلا هم دیده بودم. تقریباً هر شب برای ادای نماز جماعت به محله می‌آمد. بر سر زنان و وای وای کنان از کنارش بلند شدم تا به مردم در مسجد خبر دهم که چه شده است.

ولی در همان لحظه تیر خلاص را به چشمش زدند و او در همان حالت شهید شد. کاش از کنارش بلند نمی‌شدم. شاید من اگر آنجا بودم، تیر سوم را شلیک نمی‌کردند. اگر هم شلیک می‌کردند، من در کنارش بودم و این‌گونه غریب و تنها به شهادت نمی‌رسید.

بعد هم دو جوان شانزده یا هفده ساله به بالای سرش آمدند و او را به بیمارستان بردند. شاید فکر می‌کردند جوان زنده است یا شاید هم نمی‌خواستند باور کنند که او مرده است. تیر سوم که به چشمش اصابت کرد از آن سمت سرش خارج شد و مطمئناً با آن تیر زنده نمانده است. انگار از دوستانش بودند زیرا مدام او را با اسم کوچک صدا می‌زدند.»

همان‌طور که کبری خانم حرف می‌زد و ماجرا را با بازگو می‌کرد حس کردم که تیر اول انگار به پایم و تیر دوم به قلبم خورد. چشمان زیبای حسین شبیه چشمان محمدم بود؛ چطور توانسته بودند به چشمان زیبایش تیر بزنند؟ اشک امانم را بریده بود. با چشمانی پر از اشک، دستانی لرزان و لبانی بی‌رمق از کبری پرسیدم:

«کبری جان؟ آن پسر چه شکلی بود؟ چند ساله بود؟ چه لباسی

بر تن داشت؟»

«نمی دانم، نکیر و منکر می پرسی این موقع شب؟ لباسش غرق خاک و خون بود. در آن تاریکی چگونه چهره و یا رنگ لباسش را به خاطر می سپردم؟»

با صدایی آهسته گفتم: «آخر پسر من هم اینجا بود و قرار بود بعد از نماز به خانه بیاید، اما هنوز خبری از او نشده است.»
«به دلت بد راه نده. سریع به خانهات برگرد. برای شما این موقع شب بیرون از خانه خطرناک است. مگر این بچهات پدر ندارد که به دنبالش بیاید؟ چرا تو با یک بچه کوچک به دل این شب سرد زدی؟»

آرام با خود زمزمه کردم: «نه حسینم پدر ندارد. پدرش او را به من سپرده است. اصلا او خودش پدر خانواده است.»

کبری خانم راست می گفت؛ آن موقع شب خطرناک بود. شاید هم حسین به خانه برگشته باشد. اگر حسین به خانه برمی گشت و ما در خانه نبودیم، حتما حسابی از دست ما ناراحت می شد.

با دیدن خون آن جوان بر زمین و روی ستون ناخودآگاه اشکم در آمد؛ بیچاره مادرش... اصلا دوست نداشتم باور کنم حسین من بوده که این گونه غریبانه به شهادت رسیده است. دست علی را گرفتم و با عجله به سمت خانه به راه افتادیم.

کوچه و خیابانها ساکت و بی روح بودند. حکومت نظامی و حوادثی که از صبح تا غروب آفتاب در شهر گرگان اتفاق افتاده بود، آن تیرهای لعنتی که دلیل صدای ناله های مادران بود و مادران، همسران و یا فرزندانسی که تا دیشب در کنار عزیزان شان بودند ولی امشب...

آری اینها باعث این سکوت مرگبار شده بود. تا در منزل را باز

کردم یک جفت کفش مردانه جلوی در خانه دیدم. یعنی چه کسی بی اطلاع و این موقع شب به خانه ما آمده بود؟ داخل رفتم. همین که چشمم به چشمان برادرم افتاد دلم ریخت. انگار قلبم بیرون از قفسه سینه می‌تپید. متوجه شدم که برای حسین اتفاقی افتاده است. بدون مقدمه و سلام و احوال‌پرسی، از او پرسیدم: «حسین کجاست؟»

او گفت: «حسین زخمی شده و در بیمارستان فلسفی بستری است. من آمده‌ام شما را به خانه خودمان ببرم تا خیالم راحت‌تر باشد. حالا که حسین را شناسایی کردند ممکن است برای شما هم خطرناک باشد و مامورین به سراغتان بیایند.»

به محض فهمیدن اینکه حسین تیر خورده و هم اکنون مجروح است، خواهرانش به قدری گریه، زاری و بی‌قراری کردند که دیگر من نتوانستم بگویم که برادرشان شهید شده.

آری آن جوانکی که کبری درباره‌اش سخن می‌گفت، حسین من بود. بمیرم برایت پسر، فدای مظلومیتت حسینم.

بچه‌ها گریه و بی‌تابی می‌کردند و به پاهای من چسبیده بودند و التماس که آنها را هم با خودمان به بیمارستان ببریم. یاد طفلان صحرای کربلا، بعد از شهادت امام حسین (ع)، افتادم.

توصیه حسین به من این بود که در تمام سختی‌ها و مشکلات صبری زینبی داشته باشم. اکنون زمانش رسیده که همچون حضرت زینب صبور باشم و اکنون متوجه می‌شوم که سخت‌ترین کار صبر بر داغ فرزند است. نمی‌شد گفت که شهادت حسین دومین ضربه مهلک وارد به من بود، چون آن زمان فکر کردم که دیگر زنده نمی‌مانم و بی شک این آخرین غم من نیز خواهد بود... همگی حاضر و سوار بر جیپ برادرم شدیم. او کلید در منزل را از من گرفت

و به یکی از دوستان حسین برای پاکسازی منزل داد. ساواکی‌ها به خانه شک کرده بودند و ممکن بود سراغ خانه هم بیایند. در تمام مسیر به حرف‌های کبری و حادثه‌ای که تعریف کرد فکر می‌کردم. ناگهان با صدای بلند از برادرم پرسیدم: «قبل از اذان شهید شد یا بعد از اذان؟ آخر حسینم روزه بود، می‌خواهم بدانم آب خورده بود یا تشنه شهید شد؟ این چه سوالی بود که پرسیدم. صدای آن سه تیر لعنتی قبل از اذان آمد.»

اصلا در حال خود نبودم. بچه‌ها با شنیدن حرف من دوباره شروع به شیون و داد و بیداد کردند. خودشان را چنگ می‌زند و جیغ می‌کشیدند.

برادرم گفت: «حسین شهید نشده و در بیمارستان است. خواهش می‌کنم گریه و داد و بیداد نکنید. منزل ما و منزل خودتان تحت نظر است و با کوچک‌ترین شکی ساواکی‌ها به خانه‌ها می‌ریزند.»

آن شب آن قدر در خیابان‌ها دور زدیم تا دخترها آرام‌تر شدند.

همه جا برایم خاطره حسین را زنده می‌کرد. اینجا آن خیابانی بود که برای اولین بار حسین گم شد و بعد آن خاطره زیبا را در موردش نوشت. این اولین مدرسه حسین بود و این هم خانه‌ای که حسین در آن به دنیا آمده بود. شهر کوچک شده است یا من با حسین به اندازه تمام شهر خاطره دارم؟

کاش نمی‌گذاشتم حسین برود. کاش مانعش می‌شدم. کاش محکم در آغوشش می‌گرفتم. حال جواب محمد را چه بدهم؟

اگر در آن دنیا محمد، حسین را با آن وضع ببیند، حتما از من دلگیر می‌شود. چشمانش بوسه‌گاه پدر بود؛ همیشه وقتی دیر به منزل می‌آمد و حسین خواب بود، به آرامی چشمانش را می‌بوسید، تنش را می‌بویید و می‌گفت این بچه بوی بهشت می‌دهد.

انتظار کشنده‌ای که تمام آن روز مثل خوره روحم را آزار می‌داد تمام شده بود و من دیگر نگران حسینم نبودم.

بالاخره به خانه برادرم رسیدیم. برادرم به بچه‌ها گفت: «پیاده شوید. فردا صبح زود من مادرتان را به بیمارستان می‌برم. او خبر سلامتی حسین را برای شما می‌آورد. نگران نباشید؛ تیر به پای حسین خورده است. فردا همگی به عیادتش می‌رویم.»

مگر می‌شود که من مادر ندانم که جگرگوشه‌ام دیگر در این دنیا نیست. او اگر فقط تیر خورده بود، حتما می‌گفت که مادرم را به بیمارستان بیاوردید تا ببیند که من سالم خوب است. او می‌دانست که من چقدر شکننده و روی حسین چقدر حساس هستم.

به خاطر بغرنج بودن ماجرا آن شب را لام تا کام حرف نزدیم. اگر صحبتی می‌کردم و یا سوالی می‌پرسیدم، گریه‌ام می‌گرفت و بچه‌ها متوجه می‌شدند که چه خاکی بر سرمان شده است.

آن شب را در گوشه‌ی یکی از اتاق‌ها، در تاریکی، صبح کردم. به حسین و از خودگذشتگی‌هایش فکر کردم؛ به محمد و مظلومیت‌هایش و به دخترم خدیجه. او عازم سفر بود. در فکر بودم که به او بگویم که چه شده است یا نه؟ اگر بگویم و او مجبور باشد برود، در غربت چگونه غم دوری برادر را تاب بیاورد؟

چه شب طولانی‌ای بود؛ مگر تمام می‌شد. تا صبح التماس خورشید را کردم که سریع‌تر رخ نمایان کند تا بتوانم برای بار آخر حسینم را ببینم. از خدا که پنهان نبود کورسویی از امید هم داشتم. شاید برادرم راست می‌گفت و حسین در بیمارستان بود. بالاخره صبح شد، از جا برخاستم و حاضر شدم. بی حال بودم، دستانم می‌لرزید و نمی‌توانستم دکمه‌های مانتوام را ببندم. فرشته به سمتم دوید و در بستن دکمه‌ها کمکم کرد و با استرس گفت:

«مامان جان لطفا همین که دیدی داداش حالش خوب است، سریع بیا و خبر سلامتی‌اش را به ما بده. از طرف من به داداش بگو زود به خانه برگردد. خودم پایش را خوب می‌کنم. از مدل حرف‌زدن فرشته متوجه شدم که آنها هم مثل من هم ناامید بودند و هم امیدوار.»

راه افتادیم در راه برادرم مقدمه‌چینی می‌کرد و با خودش کلنجار می‌رفت که چطور خبر شهادت حسین را به من بدهد. او می‌دانست که حسین جای خالی محمد را برای همه ما پر کرده است و می‌دانست که من چقدر عاشقانه حسین را دوست دارم. راحتش کردم و گفتم: «من همه چیز را از زبان کبری خانم شنیده‌ام. فقط از تو یک سوال دارم؛ حسین بعد از اذان شهید شد یا قبل از اذان؟» برایم مهم بود که بینم پاره تنم روزه‌اش را باز کرده است یا نه؟ آخر ظهر که به منزل آمد خیلی تشنه بود.

برادرم زیر گریه زد و با افسوس گفت: «حسین زمانی که از خانه در آمده ابتدا به بیمارستان رفته و به مجروحین کمک کرده است. سپس طبق قرار قبلی جلسه‌ای در مسجد داشته‌اند و او باید خودش را به آن جلسه می‌رسانده است.

وقتی به محله میدان می‌رسد، چون می‌دانست که زیر نظر است، پشت ستون قائم می‌شود و پنهانی نگاه می‌کند که ببیند اوضاع از چه قرار است. تا اوضاع را مناسب می‌بیند سریع به سمت مسجد راه می‌افتد.

ماموری هم به اسم کمال پاسبان که از صبح او را زیر نظر داشته است، فرصت را مناسب می‌بیند و قبل از رسیدن حسین به مسجد او را به شهادت می‌رساند. دوستانش با وانت یکی از همسایه‌ها پیکرش را اول به بیمارستان انتقال می‌دهند و از آنجا بعد از تایید

فوتش توسط پزشک، به سفارش کادر همان جا، او را از بیمارستان بیرون می‌آورند که مبادا مامورین برای خانواده و مراسم مشکلی ایجاد کنند. پیکر حسینمان را به منزل حاج آقا حلوائی بردند و بعد به من خبر دادند.»

پرسیدم: «حاج آقا حلوائی؟ همان جا که حسین متولد شد؟»
 «بله خواهرم همان جا. بعدش هم پیکرش را به مسجد اُستاکریم بردیم و الان هم در امامزاده عبدالله است برای کفن و دفن. اگر می‌خواهی او را ببینی، باید به صورت مخفیانه و بسیار آرام این کار را انجام دهیم تا مبادا با پیکرش کاری داشته باشند و برایت دردسر درست کنند.»

در کل مسیر حسین را می‌دیدم و دائم با او حرف می‌زدم. آن قدر حرف زدم، حرف زدم و حرف زدم که اصلاً متوجه نشدم کی به امامزاده رسیدیم.

آن قدر آن فضا رعب و وحشت داشت که کسی جرئت نداشت من را به غسل‌خانه برساند. هر کجا که چشم می‌انداختم مامورین را با اسلحه می‌دیدم. در آن شلوغی و همه‌مه ناگهان چشمم به عباس افتاد. عباس یکی از بچه‌های با معرفت و شجاع فامیل بود. نزدیکم شد و من او را از ماجرا آگاه کردم. عباس، بعد از نقل کامل ماجرا، گفت: «خودم شما را پیش حسین می‌برم. نگران نباش معصومه خانم.»

از در پشتی امامزاده به صورت مخفیانه وارد محوطه شدیم. چند تابوت به داخل حرم بردند. عباس به من گفت: «چند لحظه زیر این درخت بنشین تا من بروم و ببینم حسین کجاست؟»
 بعد از چند دقیقه دنبالم آمد و گفت: «حسین هم داخل صحن امامزاده است.» وارد امامزاده شدیم. تابوتی جلوی چند نفر بود و

فردی کنار تابوت نشسته و با صدای بلند قرآن می‌خواند. راه را باز کردند و از تابوت فاصله گرفتند. اصلاً چشمم هیچ‌کس غیر از حسین را نمی‌دید؛ گوشم صدایی جز صدای او از بچگی تا دیروز ظهرش را نمی‌شنید.

کنارش نشستم. یعنی این جسم بی‌جان حسین من بود؟ کاش نباشد. کفنی را که دور لباس‌های خاکی و خونی‌اش پیچیده بودند کنار زدم؛ حسینم بود. با همان پیراهن قهوه‌ای رنگش که بچه‌ها ماه پیش برای تولدش خریده بودند. او این لباس را خیلی دوست داشت. این روزها هم که به هوای محرم مدام لباس تیره در مراسم ابی عبدالله به تن می‌کرد. بی‌معرفت پس تو می‌دانستی قرار است به ملاقات پدر بروی که ظهر آمدی و این لباس نو را پوشیدی؟

کنار تابوتش نشستم و صورت و چشمانش را بوسیدم. تیر به چشم چپش اصابت کرده بود. قطره اشکی را که در گوشه چشمش بود پاک کردم، دستی بر موهایش کشیدم، شانهم را از کیفم در آوردم و مثل زمان کودکی بر موهای زیبایش شانه زدم. «باید لباس دامادی‌ات را تنت می‌کردم پسرم، پس چرا کفن به تن داری؟ جان مادر لباست را در بیاور، بلند شو تا با هم بریم برایت کت و شلوار سفید دامادی بخرم. من برای دامادی‌ات کلی آرزو دارم. نگذار آرزو به دل بمیرم.» با چادرم خون را از روی چشمان زیبایش پاک کردم، پیشانی و لب‌های سرد و بی‌رنگش را بوسیدم، و او را محکم در آغوش کشیدم. قلبش نمی‌زد و بدنش سرد سرد بود. من مادر که برای کمی تب، بیماری و بی‌حالی بچه‌هایم تا صبح خواب به چشمانم نمی‌آمد، حال چگونه این همه زخم و درد بر تنت بینم و تاب بیاورم؟ با بدن سرد و بی‌روحیت چه کنم؟ بیا قلبم از آن تو،

من دیگر قلبی نمی‌خواهم.

دوست داشتیم تا شب با او تنها باشیم... از آنجایی که حسین پسر حساسی بود دوست نداشتیم گلایه‌ای کنم که ناراحتش کند، ولی باید کمی با او حرف می‌زدم تا آرام بگیرم. به او گفتم: «این رسمش است؟ تو مگر نگفتی برای افطار به خانه می‌آیی؟ مگر نگفتی دنبالت نیایم و بعد نماز سریع خودت را به خانه می‌رسانی؟ آخر بی انصاف تو برای خواهر و برادرانت هم جای پدر بودی و هم برادر. برایت غذایی را که دوست داشتی پختم. بلند شو به خانه برویم. تو که حتی یک لحظه طاقت دیدن نارحتی من را نداشتی، حال زارم را نمی‌بینی؟ می‌بینی و این‌گونه بیخیال روبه‌رویم دراز کشیدی؟ تو که هیچ‌وقت جلوی من حتی پایت را دراز نمی‌کردی و می‌گفتی بی‌احترامی به مقام مادر است، چه شده که دیگر من مادر برایت اهمیتی ندارم؟»

باز هم در آغوش گرفتمش: «چقدر سردی پسرکم...» «عباس جان در ماشینت پتو داری برای حسینم بیاوری؟ هوا سرد است؛ حسین طاقت سرما را ندارد.» پیشانی غرق خورش را بوسیدم. بوسیدن بدن بی‌جانش به لبان بی‌حسوم جان دوباره می‌بخشید. قلبم تیر می‌کشید، حالم اصلاً خوب نبود.

«تو با رفتنت پاییز را به زمستانی غمگین، سرد و بی‌روح تبدیل کردی. حالا حتی همه دائم بگویند که پاییز است نه زمستان، وقتی تو نیستی و رفتی دیگر برای ما همه فصل‌ها زمستان است. فرزندم، بیدار شو و با دستانت گرم مرا داغ کن؛ بسوزانم. بدون تو چه فصلی؟ چه ماهی؟ چه حرفی برای گفتن می‌ماند؟!»

هر بار که نگاهت می‌کنم قلبم هزار بار می‌شکند، جگرم می‌سوزد و چشمانم پر از اشک می‌شود. چقدر تلخ است که دیگر

نمی‌خندی برایم. بلند شو پسرم؛ بخند، با من حرف بزن. بلند شو به خانه برویم. خواهرانت منتظر آمدنت هستند.

دیگر چشمی برای دیدن و قلبی برای تپیدن نمی‌خواهم. دیگر صدای قلبِ زیبایت را نمی‌شنوم، دیگر از آن سو صدایی را حس نمی‌کنم! از این پس فقط و فقط یک چیز را می‌خواهم، آمدنت را، باز آ آرام جانم، باز آ...»

برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم، دیگر نه حرفی زد و نه گریه کردم، فقط می‌بوسیدمش و با گوشهٔ چادرم خون را از صورتش پاک می‌کردم؛ همان گوشهٔ چادرم که تکیه‌گاه امنش بود. لباس هایش را تکاندم. او داشت به دیدارِ بابا محمدش می‌رفت، پدرش نباید جگرگوشه‌مان را در این حالت می‌دید.

رو کردم به حاج آقا طاهری و پرسیدم: «لباس‌هایش را در نمی‌آورید؟ باید او را غسل دهید...» پاسخ داد: «نمی‌شود خواهر جان. باید بدون غسل و تشریفات دفنش کنیم.» حاج آقا نزدیک من آمد و گفت: «نگران نباش، شهدا به بهشت می‌روند؛ بدون غسل و کفن. فقط شما به او بگو که حلالش کردی و بقیهٔ کارها را به ما بسپار.» گفتم: «حسین من دیروز صبح، غسل شهادت کرده بود و نیازی به غسل ندارد. ظهر به خانه آمد و از من حلالیت گرفت، ولی باز هم با صدای بلند می‌گویم که مادرم حلالت کردم. تو هم من را حلال کن.»

خدایا او را در راه تو دادم، این هدیه را از من بپذیر.^۱ نمی‌دانم خوابم بُرد یا از حال رفتم. نور عجیبی از روبه‌رو به چشمانم می‌تابید. اصلاً نمی‌توانستم روبه‌رو را ببینم. کمی که جلوتر رفتم حسین و محمد را دیدم. آن‌ها خوشحال و خرسند در کنار هم ایستاده بودند.

۱. قال رسول الله صلی الله علیه و آله: اشرف الموت قتل الشهداء رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: شهادت برترین مرگ‌هاست. بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۸، حدیث ۴

سریع پیش رفتم و چشمش را از خون پاک کردم تا مبادا محمد چشمش را آن‌گونه ببیند، اما حسین چشمانش سالم بود و تیری به پایش اصابت نکرده بود.

تا آمدم برای محمد توضیح دهم که چه شده است، خود محمد پیش‌دستی کرد و با خنده گفت: «این تعبیر آن خواب شیرین است؛ همان خوابی که در شب انتخاب اسمش دیدم.

آن شب خواب دیدم که حسین من، چون حسین بن علی بن ابی طالب، به شهادت می‌رسد و عاقبت به خیر می‌شود. من از تو به خاطر تربیت چنین فرزند صالح و با ایمانی ممنون هستم. اجرت با فاطمه زهرا (س) ...

مراقب دیگر فرزندانم باش.» پس این رویایی بود که ۲۵ سال قبل دیدی و گفתי اسم اولین فرزندمان حسین و اسم برادرش عباس باشد؟

با صدای برادرم، که داشت صدایم می‌کرد، هوشیار شدم. احساس غریبی داشتم. حسین و چندین تن از شهدای پنج آذر را بدون غسل، کفن و مراسم تشییع جنازه در محل امامزاده عبدالله گرگان^۱ به خاک سپردیم؛ با عجله، با ترس و وحشت‌زده.

چه لحظه‌ی سختی بود لحظه‌ی دل‌کندن از حسین برای همیشه. یعنی دیگر روی ماهش را نمی‌بینم؟ پاهایم شل شده بود و روی زمین، کنار قبری که برای جگرگوشه‌ام کنده بودند، نشستم. خاک‌ها را چنگ زدم. به قبر و خاک‌ها گفتم: «حسین من دردانه است، مبادا باعث اذیت و آزارش شوید. خوش به حالتان که از امروز تا ابد دیدن روی ماهش نصیبتان شده است.»

نه تنها من، تمام مادران، همسران و فرزندان شهدا گریه و بی‌تابی
۱. امامزاده‌ای واقع در شمال غربی گرگان، فرزند پاک امام موسی بن جعفر (ع)

می‌کردند، ولی این خاندان ملعون مگر چیزی از مرگ، غم و ناراحتی می‌دانست؟ حتی آوردن خواهران و برادران حسین هم غدغن بود. با اینکه کلی اصرار کردند که یک بار دیگر حسین را ببینند، ولی نشد و آنها در خانه مانده بودند.
مادر به قربان قد و بالایت شود پسر.

هنوز هم مرگت باورم نمی‌شود. از بد عهدی زمانه نالانم؛ زمانه‌ای که اول عشق زندگی‌ام و سپس جگرگوشه‌ام را از من گرفت. هر کس به کنارم می‌آمد، می‌گفت: «نگران نباش، جای حسین خوب است.»

آری می‌دانستم؛ من از جایش مطمئن بودم. این بی‌قراری‌ام فقط و فقط برای خودم است، برای آرزوهای بر باد رفته‌ام، برای آینده‌ای که بدون محمد و حسین جز سیاهی نبود. آری، واقعا خدا گلچین می‌کند و گل‌های من را هم چید...

حسین را در خاک گذاشتند، رویش سنگ لحد و بعد هم رویش خاک ریختند. نریز، خواهش می‌کنم خاک نریز. تاریک می‌شود. شاید حسین بترسد. نمی‌گویی شاید من مادر دلتنگش شوم، نریز خواهش می‌کنم. داد و بیدادم فایده‌ای نداشت. رویش را پر از خاک کردند. با هر وجب خاکی که رویش می‌ریختند وجودم فقط از یک ترس پر می‌شد؛ اینکه حسین دیگر پیش ما نبود. ما باید به خانه بر می‌گشتیم. هر کاری کردم نمی‌توانستم به خانه بروم. انگار تکه‌ای از قلب و وجودم آنجا بود، چطور تنه‌ایش می‌گذاشتم؟

یک لحظه توصیه‌ی حسینم به ذهنم آمد؛ صبری زینبی داشته باش.^۱
بلند شدم و با سختی خودم را به ماشین بردارم رساندم. با اینکه در

۱. امام باقر (ع): «تمام کمال در سه چیز است: فراگرفتن علم دین، شکیبایی در پیش آمدها و ناگواری‌ها و اندازه نگه داشتن در زندگی.» {انوارالبهیه، صفحه ۱۴۳}

رویا دیده بودم که حسینم جایش امن و در کنار پدرش خوشحال است، اما باز هم درد داشتم. علاوه بر درد خودم، باید تکیه‌گاه فرزندانم هم می‌بودم. یادم می‌آمد هنگام فوت محمد، حسین با چه سعه صدر و آرامشی خواهر و برادرانش و حتی من را آرام می‌کرد. عزیزم الان کجایی که تسکینی بر قلب نا آرامم باشی؟

هر چند شهادت آرزوی قلبی حسین بود، ولی من از شهادتش به

فصل پنجم بعد از حسین



این حالت و سپس دفنش به شکل مخفیانه، بدون غسل و کفن، راضی نبودم. او را در راه خدا داده بودم، پس نباید بهانه‌ای می‌آوردم. «ما از دیدن حال نزار مادر متوجه شهادت برادرم حسین شدیم، چیزی نگفتیم و فقط با صدای آهسته گریه می‌کردیم تا مبادا گریه ما باعث تقویت پایه‌های ویران رژیم شود.»^۱

شهادت حسینم، خواهرانش را به شدت آزرده خاطر کرد؛ آنها او را جور دیگری دوست داشتند و او هم با خواهرانش خیلی با مهربانی و عطف رفتار می‌کرد و همیشه بر این اعتقاد بود که دخترها بیشتر بابایی هستند و حال که خواهرانم پدر ندارند که به آنها محبت کند ما برادران باید جای پدر را برای این سه هدیه خدا پر کنیم.

برای هر مادری تحمل دیدن داغ فرزندش سخت و غیر قابل باور است؛ به خصوص اگر داغ از دست دادن اولادی باشد که همیشه

۱. روایت از خواهر کوچک شهید، فرشته مقصودلو

کمک حال و باعث افتخار و سرفرازی‌ات بوده است. ای کاش حسین ما را اذیت کرده بود و یا چیزی می‌گفت که ناراحت‌م می‌کرد، شاید این‌گونه تحملش برایم راحت‌تر بود، اما افسوس که هر چه فکر می‌کردم فقط از او خاطرات خوب به یاد داشتم. او خیلی از خودگذشتگی می‌کرد و به حق الله و حق الناس خیلی اهمیت می‌داد. به یاد دارم که روزی برادرش عباس هنگامی که به فرمان امام خمینی از سربازی فرار کرده بود پتو و وسایل ارتشی خودش را نیز با خود به خانه آورده بود. وقتی حسین آنها را دید، گفت: «این کار درست نیست، چون این وسایل مال همین ملت ستم‌دیده و پابرنه است. شما نباید این وسایل را با خودتان می‌آوردید، مال بیت‌المال است.»

فردای آن روز به خانه برگشتیم. دکور خانه کامل تغییر پیدا کرده بود و دیگر اثری از دست‌نوشته‌ها، عکس‌ها، نقاشی‌ها و کتاب‌های حسین در خانه نبود. گویا شب گذشته دوستان حسین خانه را کاملاً پاکسازی کرده بودند. ای کاش یادگاری‌هایش همین‌جا در همین خانه می‌ماند تا من تا آخر عمر بوی او را از وسایلم استشمام می‌کردم.

با کمک بچه‌ها و همسایه‌ها برای مراسم ختم حسینم تدارک مفصلی ترتیب دادیم. می‌خواستیم به جای مراسم عروسی که قسمت نشد برایش بگیرم مراسم عزایش را خوب و مفصل برگزار کنم. خیلی سخت است که مادر برای اولاد خود مراسم عزا بگیرد. خدا برای گرگ بیابان هم چنین سرنوشتی را رقم نزند.

ناگهان برادرم از راه رسید و گفت: «به ما اجازه نصب پرچم و یا پارچه سیاه حتی بر روی در منزل را هم ندادند و همچنین گفتند مراسم حسین را باید در خانه و بدون هیچ سر و صدایی برگزار

کنید.

باز انگار شمشیری بر قلبم زدند. خدا لعنتشان کند. با صدای بلند فریاد زدم: «بابا من جوانم را از دست داده‌ام. مگر می‌شود حتی برایش مراسم هم نگیرم؟»
برادرم که حال نزارم را دید گفت: «خواهرم آهسته‌تر. شرطی است که آنها گذاشتند و ما هم پذیرفتیم.»

مراسمی آرام و بی سر و صدا در منزل برگزار کردیم. همکاران، دوستان و همسایگان ما دسته به دسته برای عرض تسلیت به خانه‌مان می‌آمدند و می‌رفتند. حسین آن قدر در بین همسایگان و دوستانش محبوبیت داشت که رفتنش داغی بر دل همه بود. هر کس هر کجا کاری داشت و کمکی می‌خواست، حسینم در آنجا حاضر بود.

نزدیک ظهر بود که علی دوان دوان به منزل آمد. بلافاصله نزد من آمد و گفت: «مادر چند نفر آمده‌اند و با شما کار دارند.»
«چه کسانی هستند؟ دوستان حسین هستند؟» «نه مادر از پاسگاه آمده‌اند.» باز دست و دلم لرزید. معلوم نبود دوباره برای ما چه نقشی جدیدی کشیده بودند. به عکس حسین نگاه کردم، قلبم آرام گرفت و پاهایم قرص و محکم شد. رفتم دم در و با صدایی محکم گفتم:

«بله؟ بفرمایید. امری دارید؟» «بله خانم، شما مادر "خرابکار حسین مقصودلو" هستید؟» «بله، خودم هستم، مادر "شهید حسین مقصودلو".»

یکی از افسرها به خاطر حرف من عصبی شد و خواست به من بگرد، اما افسر دیگر که کمی معقول‌تر به نظر می‌آمد جلویش را گرفت و در حرف‌زدن پیش‌قدم شد و گفت: «لطفا جریمه سه

تیری را که به پسر شما به عنوان خرابکار شلیک شده است هرچه سریع‌تر پرداخت کنید.» با اینکه دستم خالی بود و تقریباً تمام پس‌انداز خانواده را برای برگزاری مراسم خرج کرده بودیم، ولی جلویشان اصلاً کم نیاوردم. بار دوم از قصد واژهٔ خرابکار را به کار بردند، ولی من محکم و رسا گفتم: «پرداخت خواهم کرد. او با شهادتش باعث افتخار ما شده است. من پسر من را در راه خدا دادم. بعد از او پول و مال دنیا به چه کارم می‌آید؟»

افسران که بار دیگر واژهٔ شهادت را از زبان من شنیدند حسابی عصبانی شدند. به خانه برگشتم و در را به صورتشان کوبیدم. به در تکیه دادم. بار دیگر از حرفشان قلبم شکست. آن‌ها فرزندم را گرفته بودند. تیرهایشان را به بدن جگرگوشه‌ام زده بودند و حالا درخواست جریمه می‌کردند؟ من باید از شما شکایت کنم، ولی شما ادعای جریمه می‌کنید؟؟ عجیب است!!!

صدای اذان که بلند شد یاد روز قبل افتادم. روز قبل، همین موقع، در جست‌وجوی حسین بودم. وای که چقدر سخت گذشت. این هم از سرنوشت من و امروز... هر کار می‌کردم آخرین قطرهٔ اشک، جسم بی‌جان و سردی دستانش را نمی‌توانستم از یاد ببرم. می‌دانستم او با ناراحتی من و اینکه من را دست تنها گذاشته ناراحت است. امان از دیروز و امان از دل آشوب من که هرچه بگویم کم گفتم. صدای هر تیری می‌آمد صحنهٔ به زمین خوردن جگرگوشه‌ام برایم تداعی می‌شد. آخرین تیری که در آن روز شلیک شد نصیب حسین من شد. به راستی چگونه دیروز را تاب آوردم؟

اما دیروز با تمام سختی‌هایش چیزی داشت که امروز ندارد، امید به برگشت حسینم. امروز و فرداها را چگونه بگذرانم؟ به چه امیدی بنشینم و منتظر آمدن چه کسی باشم؟ امروز روز سخت و فردا

روزی سخت‌تر از امروز است. این روزها را چطور تاب بیاورم؟ امید چیز عجیبی است. از قدیم می‌گویند آدمی به امید زنده است. واقعا راست می‌گویند. من دیروز آدم زنده‌ای بودم و بعد از حسین...

حسین آن قدر شوخ‌طبع و خوش اخلاق بود که هنوز هم فکر می‌کنم شاید کل دیروز و امروز یک شوخی بزرگ و یا یک خوابِ دردناک بوده است. بی‌قرار چهره‌ی زیبایش هستم. چهره‌ی زیبایی که معلوم نیست خاک با آن چه می‌کند؟ نوبتی هم اگر بود نوبت من بود، نه تو. باز پیش‌قدم شدی عزیزم؟

حسین جوانی بود با یک دنیا آرزو و برنامه. او تا ابد به همه‌ی آرزوهایش یک "رسیدن" بدهکار ماند و رفت.

چه شهادت مظلومانه‌ای داشت. به قول کبری: «بیچاره مادر این جوانک». آری حق با او بود. بیچاره من بعد از محمد و بیچاره من بعد از حسین.

از دیشب که به خانه برگشتیم نمی‌تواستم گریه کنم. اشک‌هایم در گلویم جمع شده بود، ولی قطره‌ای هم اشک نریختم. بچه‌ها و برادرم نگرانم بودند. روی پله‌ها نشستم و دوباره به گذشته رفتم. چه روزهایی حسین از این پله‌ها با لبی خندان و دلی شاد وارد خانه شد. کاش امروز مراسم عروسی‌اش بود. یادش به‌خیر آن روز که کمی غمگین بودم، درست همین‌جا، چقدر خاطرات زیبا تعریف کرد و من را خندانند. حال یکی بیاید و دل و قلبم را قانع کند که دیگر حسین رفته است؛ آخر حرف من را باور نمی‌کند. باز هم آن پله و نگاهی که به حیاط انداختم؛ اینجا، این خانه و بهشت ما. هوا سرد و خنک بود. آن حوض آبی زیبا وسط حیاط و درخت‌های نارنج که اکنون بی‌برگ شده‌اند، تخت چوبی که

حسین رنگ زد؛ رنگِ صورتی. خواهرش خدیجه عاشق رنگِ صورتی بود. حسین به او گفته بود فقط به عشق تو این تخت را تعمیر می‌کنم و رنگ می‌زنم؛ آن هم صورتی و دوتایی بلند زیر خنده زده بودند. صدای خنده‌شان هنوز در گوشم می‌پیچد.

نمی‌دانم چرا این همه خاطرات زیبا دیگر برایم زیبا نبود؟ در همین احوالات بودم که ناگهان برادرم را در کنارم دیدم: «معصومه جان، خواهرم؟ کمی اشک بریز و گریه کن. خودت را راحت کن. کمی با من حرف بزن تا آرام شوی. همه دردها و ناراحتی‌هایت را در دلت نگه ندار؛ خطرناک است. تو را به خدا با من حرفی بزن، چیزی بگو.»

نه با او بلکه با هیچ‌کس حرف نزد. او نمی‌دانست که من دیگر با کسی غیر از حسین حرفی برای زدن ندارم.

آرام آرام از حیاط به منزل آمدم. جلوی قاب عکس حسین نشستم، او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. دوباره خودم را به اتاق حسین رساندم و دستی به قاب عکسش کشیدم. وقتی سهم من از تمام روزهایی که دوستت دارم نگاه کردن به عکسی است که نمی‌خندد، نمی‌بوسد و در آغوشش دیگر شانه‌هایم آرام نمی‌گیرد کجای زندگی زیباست؟

تو چه شناخت کاملی از این رژیم ملعون داشتی مادر تو خوب این رژیم را می‌شناختی. حیف که من تو را خوب و کامل نشناخته بودم.

یاد سخنرانی‌اش افتادم که پریشب با صدای بلند و رسا برای من اجرا کرد. متن سخنرانی را هم خودش نوشته بود. وقتی سخنرانی‌اش را برایم می‌خواند دوست داشتم او بیشتر بگوید و من هم بیشتر بشنوم و یاد بگیرم. خوب شد صدایش را ضبط کردم در

غیر این صورت ما یادگیری‌ای از این مجاهدت‌هایش نداشتیم. ضبط! آری صدای ضبط شده‌اش روی کاست در دستگاه ضبط بود. کاش دیشب برداشته بودم و در جایی مخفی‌اش می‌کردم. خدا کند که دوستانِ حسین آن را برنداشته باشند، اصلاً دوستانش نمی‌دانستند که همچین کاستی در منزل ماست.

کل اتاقش را گشتم، ولی خبری از دستگاه ضبط نبود. سراسیمه، با این خیال که شاید بچه‌ها ضبط را با خود به آنجا برده باشند، به اتاق پذیرایی رفتم، اما آنجا هم نبود.

به آشپزخانه رفتم و کابینت‌ها را با عجله گشتم، ولی آنجا هم نبود. پس یعنی دوستان حسین دستگاه را هم برده بودند. پاهایم سست شد؛ متوجه شدم که آن اواخر پاهایم با هر بهانه کوچکی می‌لرزد و نمی‌توانم بایستم.

مهناز کنار سماور و در حال ریختن چای برای مهمان‌ها بود.

«چیزی شده است مامان جان؟ دنبال چیزی می‌گردی؟ من می‌توانم کمک کنم؟» «دنبال دستگاه ضبط صوت حسین می‌گردم، آن را ندیدی؟» «چرا مامان دوستان حسین به من تحویل دادند و گفتند در جایی قایم کنم. من هم آن را بالای گنجی گذاشتم. همین‌جا باش تا برایت بیاورم.»

ذوقی در دل داشتم انگار می‌خواستم دوباره حسین را ببینم. دوباره امیدی در دلم زنده شده بود؛ آدمی به امید زنده است.

«بفرما مامان جان، ولی بهتر است کمی در کنار مهمان‌ها باشی. می‌دانم سخت است، ولی بعد از حسین ما هم باید رفتاری زینب گونه داشته باشیم.» حق با مهناز بود. به آرامشی عجیب رسیده بودم. در دستگاه را باز کردم. نوار هنوز داخلش بود، آرام درش را بستم و در یکی از کابینت‌ها پنهانش کردم.

بلند شدم و به جمع مهمان‌ها رفتم. داغ عزیز سخت بود، به خصوص اگر جوان باشد. در اینجا رسم بود که اگر کسی در سن جوانی از دنیا می‌رفت، برای تسلیِ خاطرِ بازماندگان چهل شبانه روز برایش مراسم می‌گرفتند، اما ما در چنین خفقانی باید مراسم می‌گرفتیم.

بین مهمان‌ها نقل پخش کردم. نقلی را که باید بر سر عروس حسین می‌ریختم به مهمان‌های مراسم ترحیمش تعارف کردم. هر کدام از مهمان‌ها، همکاران و دوستانش که می‌آمدند از خوش اخلاقی، خوش‌رویی، پرتلاشی و خوبی‌های حسین می‌گفتند و برایم آرزوی صبر می‌کردند و چقدر سخت بود صبر کردن در این وضعیت. عکسش با ربان مشکی و دو شمع در کنار قاب، دقیقاً روی میزی روبه‌روی من، قرار داشت. انگار در عکس هم می‌خندید و هم حرف می‌زد. کاش می‌شد آن ربان مشکی را کند، دلم را می‌سوزاند.

غروب که مهمان‌ها رفتند به اصرار بچه‌ها با ماشین دایی‌شان بر سر مزار حسین رفتیم. بچه‌ها با دیدن مزار حسین در جایشان خشکشان زد. حسین و بقیه شهادی پنج آذر در جایی دورتر از قبرستان دفن شده بودند و حتی روی قبرشان را صاف نکرده بودند. نه پارچه مشکی‌ای روی قبرشان بود، نه گلی و نه سنگ مزاری... "بر سر مزار برادرم که رسیدم بیشتر به غریب بودنش پی بردم. او نه فقط در زندگی خود غریب بود، شهادتش هم غریبانه بود. اکنون هم در جایی این چنین غریبانه دفن شده بود. خواهرت به فدایت که این‌گونه مظلوم بودی و مظلوم رفتی حسین جانم. تنها نشانه مزار برادرم چوب نازکی بود که عکسش را بر سر آن زده بودند و بر روی مزارش که تپه مانند بود گذاشته بودند."^۱

۱. به نقل از خواهر کوچک شهید، فرشته مقصودلو

نباید خیلی شیون و زاری می‌کردیم. به همین دلیل از بچه‌ها خواستم سریع فاتحه بخوانند تا به خانه برویم. فرشته و مهناز با دستشان تلاش کردند تا مزار حسین را صاف کنند و پارچهٔ مشکی‌ای را که از منزل آورده بودند بر سر مزار برادرشان بیندازند. دیدم هر چه تلاش می‌کنند نمی‌توانند با دستان کوچکشان پارچه را روی قبر بکشند. به همین خاطر گفتم: «همان‌جا روی مزارش بگذارید، بعدا دایی می‌آید و مزارش را درست می‌کند. آنها روی مزار برادر افتادند، قبرش را در آغوش کشیدند و زار زار گریستند. با دیدن پاسبانی در آن نزدیکی آنچنان رعب و وحشتی در دلم افتاد که اصلا متوجه نشدم که چطور توانستم دختران را از مزار بلند کنم و خودمان را به ماشین برسانیم.

برادرم که از دور دید ما به سمت ماشین می‌دویم، ماشین را روشن کرد و به سمت ما آمد. دوست داشتم به تک تک مکان‌هایی که حسینم رفته بود سر بزنم و با دوستانش در موردش حرف بزنم، اما حیف که با بچه‌ها میسر نبود.

غلام را همان روز دوباره فرستاده بودم تهران که دنبال خدیجه برود تا بچه‌ام حداقل خاک و مزار برادرش را ببیند.

غلام نزدیک شب بود که به گرگان رسید؛ بدون خدیجه. از او پرسیدم: «چه شد؟ چرا خدیجه را نیاوردی؟ بهش خبر شهادت حسین را دادی؟»

غلام ساکت بود و حرف نمی‌زد شوک رفتن برادر و خستگی راه عامل اصلی سکوتش بود.

سریع برایش جای آوردم تا خستگی از وجودش برود. کمی که

گذشت دوباره سوالم را تکرار کردم. با خود گفتم کاش اگر نتوانسته است خدیجه را با خود بیاورد، حداقل چیزی هم به او نگفته باشد. دخترم در بلاد غریب چه کند؟

غلام جواب داد: «خدیجه همین که من را با پیراهن مشکی و حال خراب دید متوجه شد که در خانه خبری است. من هم مجبور شدم که قضیهٔ شهادت حسین را برایش تعریف کنم.

او هم سریع با همسرش تماس گرفت تا سفرش را کنسل کند و با من به گرگان بیاید. در همان یک ساعتی که منتظر اجازهٔ رفتن بودیم خدیجه کلی گریه و بی‌تابی کرد. باورش سخت بود که حسین دیگر بینمان نیست. همین چند روز پیش همه با هم به تهران رفتیم و در جمع کردن وسایل کمکش کردیم. حسین هم با ما بود، کلی گفت، خندید و سوغات سفارش داد، اما حالا...

تلفن منزلشان که زنگ زد من برداشتم. همسرش گفت: چون سفر کاری- امنیتی در پیش داریم، امکان کنسل کردنش نیست و خدیجه مجبور به رفتن شد. اول من را راهی کرد و بعد خودش با قلبی شکسته و چشمانی اشکبار رفت. کاش سفرش این‌گونه شروع نمی‌شد.»

«اشکالی ندارد پسرم. اتفاقی‌ست که افتاده. شام می‌خوری برایت بیاورم؟» «نه خسته‌ام. می‌روم بخوابم.»

غلام خودش را مقصر می‌دانست. او فکر می‌کرد اگر چیزی نمی‌گفت، خدیجه آن‌قدر غریبانه کشورش را ترک نمی‌کرد. «رو به آسمان کردم و از خدا خواستم به قلب خدیجه آرامش دهد چون داغ برادر غم بزرگی است. «محمد کاش بودی. چرا نیستی؟ چرا رفتی؟ من دیگر نمی‌توانم. از دیدن غصهٔ فرزندانم بی‌تاب

و بی‌قرار می‌شوم، مادر هستم دیگر. یعنی خدیجه با این غم چه می‌کند؟ داغ برادر برای خواهر، آن هم خواهرِ بزرگ‌تر، خیلی سخت است. آن‌ها با هم رابطه‌ی خیلی خوبی داشتند. می‌دانستم که خدیجه غصه‌ی ما را هم می‌خورد.»

به محض اینکه رسید با ما تماس گرفت و من را دعوت به آرامش کرد و بچه‌ها را با حرف‌زدن در مورد سوگاتی سرگرم می‌کرد.

گفت: «من در اینجا برای حسین مراسم گرفتم و بین همسایه‌ها خرما و حلوا پخش کردم و این‌ها در آمریکا از کارهای من تعجب می‌کنند. ولی مامان جان تا وقتی پیش شما نیام و خاک برادرم را نبینم آرام نخواهم شد.»

صبح روز بعد که تقریباً همه کمی آرام شده بودیم و از هول و ولای

فصل ششم متن سخنرانی حسین



چند روز اخیر کاسته شده بود، دخترها سریع دست به کار شدند تا خانه را تر و تمیز کنند. من هم سراغ ضبط صوت و سخنرانی حسین رفتم.

چه شیوا حرف می‌زد. مثل همیشه چه متن خوبی نوشته بود و چقدر خوب که این صدايت شد تنها یادگاری ما از تو...

بسمه تعالی

متن سخنرانی شهید حسین مقصودلو در چهارم آذر سال ۵۷

گرگان:

به نام خدا و به نام رهبر سیاسی مذهب ما که مظهر استقامت و پایداری است. از کجا شروع کنم؟ از چه بگویم؟! از خون ریخته شده شهدا بگویم یا از شکنجه‌های مرگ‌آور سیاه‌چال‌های ایران؟ از چپاولگری آمریکا، شوروی و انگلیس بگویم یا از ستم‌های ضحاک؟ به راستی از کجا شروع کنم؟ آیا با نوشتن چند سطر می‌توان گذشته و حال دردناک ایران را بیان کرد؟ از پامال شدن حقوق

انسانی ملت ایران بگویم یا از فضای تاریک و خفقان آور ایران؟ مارتینولار، دبیر کل عفو بین‌المللی، دربارهٔ ملت ایران می‌گوید: «حقوق بشر در هیچ‌کدام از کشورهای جهان به اندازهٔ ایران پایمال نشده است.»

از پادشاهان نالایق قاجار بگویم یا از ستم‌های ضحاک اول و دوم؟ چه بر سر این ملت و این مملکت آورده‌اند و چطور راه چپاول، دزدی، ستم، زور و کشتار را برای استعمار و امپریالیسم جهانی باز کردند و ایران را فدای خوش‌گذرانی‌های خود کردند.

از لگدکوب‌کردن اسلام در زمان ضحاک اول بگویم یا از صدای نالهٔ یتیمان و ناله‌های دردآور سیاه‌چال‌های زمان ضحاک دوم؟ ای مزدوران رژیم، تو را به خدا گوش کنید. تو، به فرمان استعمارگران و امپریالیسم، چه خون‌ها که نریختی و چه جان‌ها که نگرفتی. مادران را بی‌فرزند و زنان را بی‌شوهر و بچه‌ها را یتیم کردی.

درد ما به روان شهدای هفده شهریور میدان ژاله و درود ما بر جوان‌هایی که در راه استقلال ایران جان خود را فدا کردند. یکی از کارهای رضا شاه این بود که دین و مذهب را سرکوب کرد و غرب‌زدگی را رواج داد. برای نابودی نهضت اسلامی در ایران حوزه‌های علمیه را شدیداً تحت فشار قرار داد، مدرس را به قتل رسانید و عدهٔ زیادی از علمای دینی را کشت یا به زندان انداخت و یا کشتار معروف صدها نفر را در مسجد گوهرشاد به راه انداخت. پوشیدن لباس‌های ملی به خصوص عبا و عمامه را جرم قانونی مستحق زندان قرار داد. چادر را به اجبار از سر زن‌ها برداشت. رضا شاه توانست علاقه به دین را در بین تودهٔ مردم ضعیف کند، ولی نتوانست آن را از بین ببرد.

این چند نمونهٔ کوچک بود که بیانگر کارهای درخشان رضا شاه

بود. برای درک بهتر و بیشتر مطالب به کتاب دوازدهم محرم رجوع کنید.

رضا شاه می‌رود و به جایش پهلوی دوم روی کار می‌آید. در همان ابتدای سلطنت به کلام الله مجید قسم می‌خورد که از اسلام، شیعه و حق و حقوق مردم دفاع کند، ولی دیدیم که چه کارها کردید. نمونه آن کشتار بی‌رحمانه حوزه علمیه قم بود. امپریالیسم هنوز نفت و گاز ایران را می‌مکد بدون آنکه آبی از آب تکان بخورد. برای چپاول بهتر و بیشتر ایران در ۲۸ مرداد ۳۲ و ۳۵ فضای ایران به وسیله مزدوران امپریالیسم خفقان‌آورتر می‌شود تا حزب‌ها، نهضت‌ها و احزاب سیاسی فعالیت بر ضد آنها انجام ندهند یا راه بردن نفت و گاز به وسیله امپریالیسم غرب و شرق بازتر شود. سیاه‌چال‌های ایران در همان اوایل پر از مجاهدان راه حق می‌شود و آسمان ایران تاریک و خفقان‌آور. بی‌صدایی مردم از یک طرف و خارج‌شدن ثروت ملی ایران از طرف دیگر. چاه‌های نفت و گاز یکی بعد از دیگری رو به نابودی می‌رود، ولی صدایی نمی‌آید و اگر بیاید، فوراً خفه می‌شود. مقاومت‌های مخفی هنوز به فعالیت خود در مقابل این فضای خفقان‌آور ادامه می‌دهند و در این حال سیاه‌چال‌ها با آخرین متد زجر و شکنجه پایه‌گذاری می‌شود. ناله‌ها و فغان‌ها در دل زندان‌ها زیاده‌تر و هر روز در دل آن سیاه‌چال‌ها خون‌ها ریخته می‌شود و اقتصاد ایران درست قبضه می‌شود و به دست کشورهای امپریالیسم می‌افتد. حرکت مردم لاکپشتی می‌شود و ساواک چنان در دل، فکر و ذهن مردم ریشه می‌دواند که حتی پدر به فرزند خود اعتماد نمی‌کند، ولی به هر حال مجاهدان دست از مقاومت بر نمی‌دارند. اگر کسی یا کسانی دستگیر می‌شدند، فوراً مارک مارکسیسم یا تروریسم یا کمونیسم

بر آنها زده می‌شد. آنها را یا اعدام یا به اصطلاح در حال فرار می‌کشتند. حال مردم بی‌اطلاع به آنها لعنت می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌تواند صحنه‌های عذاب‌آور آن سیاه‌چال‌های مخوف و ترسناک زندان‌ها را در نظر بیاورد و فقط خود مجاهدان بودند و هستند که می‌دانند چه به روزگار آنها آمده است. راه‌های عذاب، زجر و شکنجه آن‌قدر وحشیانه بود که بعضی‌ها در همان اوایل دستگیری می‌مردند.

این مزدوران از خدا بی‌خبر با کشیدن ناخن، یا اتصال برق به اعضای تناسلی و شلاق برقی، یا خواباندن بر روی منقل الکترونیکی یا زندانی‌کردن در سلول‌های رطوبتی می‌خواستند شخصیت مجاهدان را خرد کنند و آنها را افراد بی‌هوده به وجود آورند، ولی خوب می‌دانند که نتوانستند به این اهداف شوم برسند.

نمونه بارز این اعمال وحشیانه در مورد شهید مجاهد مهدی رضایی بود. این شهید را به مدت پانزده روز زیر شکنجه قرار دادند و سپس او را با اجاق برقی سوزاندند و حتی ماموران بی‌شرم در دهان این مجاهد ادرار کردند یا برای اقرار یک مادر فرزند چهارساله‌اش را در جلوی او قرار دادند و با قیچی پشت گردن بچه را قطعه قطعه می‌بردند تا مادر اقرار کند.

به هر حال این‌ها نمونه کوچکی بود. این اعمال وحشیانه همچنان ادامه داشت تا صدای این مجاهدین به گوش سازمان عفو بین‌الملل رسید و قرار شد سازمان نمایندگانی برای این موضوع به زندان‌ها بفرستد و در اینجا بود که شاه به این فکر افتاد که مبدا زندانیان از اعمال وحشیانه مزدوران رژیم به سازمان عفو بین‌الملل حرفی به میان آورند. بنابراین افرادی مزدور را به نام افراد سازمان عفو بین‌المللی به زندان فرستاد و زندانیان مجاهد با کمال صداقت

و صراحت حرف‌های خود را زدند و در نتیجه با مشتهای گره کردهٔ مزدوران مواجه شدند ولی در نهایت زمانی که نمایندگان سازمان عفو بین‌المللی به زندان‌ها رفتند، زندانیان باز هم مانند گذشته حرف‌های خود را زدند و در نتیجه تمام وحشیگری‌های دژخیمان مزدور بر آنها برملا شد. به هر حال فغان‌ها و ناله‌ها زیادتر شد. دوباره همان آش و همان کاسه. نهضت‌های مقاومت ملی چه در خارج و چه در داخل ایران که به صورت نیمه مخفی عمل می‌کردند گهگاه با دژخیمان از خدا بی‌خبر مواجه و کشته یا روانهٔ زندان می‌شدند و آن وقت تیترو روزنامه‌ها این بود که هر روز می‌دیدیم؛ در فلان شهر چند تروریسم، مارکسیم یا کمونیسم کشته یا دستگیر می‌شدند و به همین سادگی رژیم خون‌ها را پایمال می‌کرد و دیگر هیچ.

هر قطره خونی که ریخته شد باز هم نهال و نهال‌های دیگر را بارور می‌کند. اگر چه صدای این مجاهدان و شهیدان زود خاموش می‌شد، ولی خون، صدا و ناله‌های آنها از دل سیاه‌چال‌ها و زندان‌ها بود که انقلاب را تا به این حد و عظمت رسانید. درود ما بر رضایی‌ها و بدیع‌زادگان‌ها و مفتح‌ها. به هر حال شرح آنچه را که بود گفتم، ولی آیا به همین سادگی باید گذشت. ملت ما با اتحاد و یگانگی دیگر نمی‌گذارد صحنه‌های چپاول و دزدی امپریالیست‌های غرب و شرق دوباره تکرار شود. اگر چه استعمار و امپریالیست‌های غرب و شرق نفت و گاز ایران را بدون دردسر از ایران خارج کردند و تنها سرمایهٔ بزرگ ایران را غارت کردند و با پول آن اسلحه به دست مزدوران دادند تا سینه‌های جوانان را تکه پاره کنند، ولی دیگر باید بفهمند که ملت ایران هشیار شده است و مشتهای گره کردهٔ خود را بر دهان استعمار می‌کوبد.

دیگر ملت ایران نمی‌گذارد این گرگ‌های حریص و سگ صفتان تک اقتصاد ایران را در دست بگیرند و نفت و گاز را به قیمت نازل بخرند و اجناس خود را به قیمت گران به ما تحمیل کنند. درود ما به کارگران مجاهد شرکت ملی نفت ایران که با اعتصاب خود مشت بر دهان آمریکا، انگلیس و شوروی زدند. اکنون ملت آن‌قدر از نظر فکری تکامل یافته است که می‌تواند زود نقشه‌های آن‌ها را رو کند. عمال رژیم در نقشه خود می‌خواست قدرت رزمندگی مردم گرگان را بسنجد و ببیند که با دستگیری وحشیانه در شب می‌تواند صدای مردم را خفه کند، ولی اتحاد، یگانگی و استقامت در زیر باران تا پاسی از شب بیانگر این بود که ای عمال رژیم اگر بعد از این کسی یا کسانی از عزیزانمان را در هر وقتی دستگیر یا آزار دهید، با مشتهای گره کرده ما مواجه خواهید شد و همان‌طور که آن شب در تحصن دادگستری معلوم شد، آن‌ها فهمیدند که دیگر نمی‌توانند در مقابل ملت با اسلحه، توپ و تانک مبارزه کنند و اکنون وکلای دادگستری و همکاری جناب دادستان این مطلب را روشن کرد و نشان داد آن‌ها هم پشتیبان ما هستند. بنابراین همکاران عزیز، ما به این مزدوران اخطار می‌کنیم که بار دیگر اگر این حادثه تکرار شود، عکس‌العمل دیگری نشان خواهیم داد. اگر حرف ما را قبول می‌کنید، با تایید خودتان قوت قلبی را به ما بدهید.

حال نگاهی کوتاه و گذرا به موضوع حمایت کشورهای استعمارگر و امپریالیست‌های غرب و شرق از رژیم شاه می‌کنیم. استقامت، شهامت و پایداری نایب امام و ملت مجاهد ایران باعث شد که پایه‌های استعمار به لرزه دربیاید و این لاشخورها بیایند و بگویند که ما حمایت می‌کنیم. از چه؟ از نفت و گاز و اقتصاد ایران یا

از رژیم؟ کدام؟ مسلماً در ظاهر از رژیم حمایت می‌کنند، ولی در باطن از منافعشان حمایت می‌کنند.

سایروس ونس، این مکار حيله‌گر و بدبخت، کارتر مکار و کشورهای آلمان، شوروی، انگلستان و چین با صدای بلند می‌گویند که ما از رژیم شاه حمایت می‌کنیم. چطور؟ چون منافعشان در خطر است؟ دیوید اوئن، عضو موثر بین‌الملل سوسیالیسم، از رژیم حمایت می‌کند. کارتر در پیام چهارم آبان گفت: «ما غالباً در ماه‌های اخیر به ایران اندیشیده‌ایم و من به خوبی می‌دانم که ناآرامی‌های اخیر فکر شاه را سخت به خود مشغول کرده است. به هر حال شاه می‌تواند به آنچه که طی ۳۷ سال گذشته برای پیشرفت کشورشان انجام داده‌اند با افتخار و رضایت خاطر تمام بنگرد.»

متوجه باشید این چاپلوسان چه می‌گویند؟ افتخار به چه؟ به اینکه شاه دو دستی نفت و اقتصاد ایران را در دست آمریکا و اسرائیل گذاشته است؟ کدام پیشرفت؟ نمی‌دانند؟! این چاپلوس و این دلال‌های امپریالیست پشت پرده از پیشرفت ایران چه می‌دانند؟ آیا می‌دانند و انکار می‌کند و یا آیا می‌دانند که در روستاهای استان خراسان و آذربایجان نان و آب کافی، این دو غذای ساده، در بعضی از فصول کمیاب می‌شوند؟ آیا می‌دانند در تابستان مردم آنجا حتی آب خوردن هم ندارند و آن وقت آن چاپلوس هرزه‌گر می‌گوید: «شاه باید به پیشرفت ایران افتخار کند.» واقعاً باید افتخار کند! درحالی‌که بچه‌های این روستا سال‌ها از پوشیدن یک لباس نو محروم بوده‌اند و هستند. آن وقت پانصد میلیون تومان برای ساختن یک ساختمان برای جشنواره‌های دروغی و پوچ در نظر می‌گیرند. برای روشن‌شدن این مطلب اشاره کوتاهی به مطلب روزنامه‌آیندگان می‌کنم تا متوجه شویم که استعمار حتی

در فرهنگ این ملت ریشه دوانیده است: هزینه جشنواره بین‌المللی سینمایی که در تهران برگزار شد بیش از سی میلیون تومان بود که البته هیچ‌کس خیری از این جشنواره‌ها جز فساد، تباهی و هدررفتن پول این ملت نشنید. پس با این پول‌ها چه کردند؟ آمدند با این پول‌ها در ایران بهترین مشروبات را در بهترین هتل‌ها خوردند و خوابیدند و عشق کردند و در ضمن قراردادهای سنگینی با ایرانی‌ها بستند که به موجب آن فیلم‌های مبتذل از خارج وارد ایران می‌شود، آن هم چه فیلم‌هایی و بعد هم به ریش جماعت ایران بخندند. بله، این پیشرفت است که باید به آن افتخار کند و کارتر از آن قدردانی کند!

کارخانه‌های شراب‌سازی و مشروب‌سازی زیادی پشت سر هم در ایران به وجود آمد. این‌ها افتخاری بود که کارتر دم از آن می‌زد. باید افتخار کند که چطور اقتصاد کشور را منهدم کرده است، به قدرت‌های صنعتی و استعماری و امپریالیستی اجازه داده که ذخایر طبیعی کشور را، به خصوص نفت را، غارت کنند. برای درک بیشتر اشاره‌ای به مطلب روزنامه "مرد مبارز" می‌کنیم که ببینیم چرا این کشورها دم از حمایت می‌زنند:

«آمریکا روزانه نهصد هزار بشکه نفت از ایران می‌برد. از قرار بشکه‌ای دوازده دلار که می‌شود ده میلیون و هشتصد هزار دلار که به پول رژیم ایران ۷۵ میلیون و ششصد هزار تومان می‌شود و در برابر قسمتی از این رقم اسلحه به ایران می‌دهد.

انگلیس هشتصد تانک چیفتن و تعدادی هواپیما که مبلغ آن نزدیک به ۲۲ میلیارد دلار سر می‌زند، البته موتور هیلمن به ایران فروخته می‌شود و جز این رقم نیست.

آلمان شش زیر دریایی به مبلغ ۳۲ میلیارد دلار به ایران می‌فروشد.

شوروی مرتب به طور شبانه روز گاز می‌برد. این گاز را متر مکعبی پنجاه سنت می‌خرد و ۱/۵ دلار به کشورهای اروپای کمونیست بلوک شرق می‌فروشد. مقدار آن روشن نیست.

فرانسه مراکز اتمیک ایران را برپا و مجهز می‌کند و نزدیک به شانزده میلیارد دلار با بقیه فعالیت‌های دیگر برآورد شده است.» در حقیقت کشورهای بزرگ که این روزها مهربان‌تر از مادر شده‌اند و حمایت از رژیم را بر سر زبان‌های مکار خود انداخته‌اند دلسوز ایران نیستند. وقتی که این همه چپاول و دزدی از سوی غارتگران شرق و غرب از ایران شد، افراد غارتگر داخلی هم بی‌کار نشدند. آن‌قدر این غارتگران داخلی به بیت‌المال ملت در شهرها تجاوز کردند که کار به جایی رسید که همه ما شاهد آن بودیم.

به عنوان مثال، به دزدی‌ها و چپاولگری‌های استاندار خراسان و هویدها اشاره می‌کنیم که چطور بیت‌المال مردم را به نابودی کشاندند. روزنامه‌آیندگان، مورخ هشت آبان ۵۷ مثالی گویا و کوچک می‌زند و می‌نویسد: «شهردار مشهد مجلس ختم دکتر اقبال، همان اقبالی که در سال ۳۸ نخست وزیر بود و گفته بود: «من هر اعتصابی را با نیروی مسلح درهم می‌شکنم.» که در نتیجه آن پنجاه نفر کارگر کشته شدند، به هر حال مجلس ختم را در هتل هایس برگزار می‌کند و مخارج آن را طی یک چک به مبلغ ۳۸۳۵۲۵ ریال پرداخت می‌کند. البته گفته می‌شود در این مجلس مقادیر زیادی مشروبات الکلی مصرف شده است. آن وقت این دکتر امینی می‌گوید: «باید همه دلخوری‌ها را کنار گذاشت و زجر، شکنجه و رنج‌ها را نادیده گرفت.»

من به این مردک می‌گویم که چطور باید از این‌ها گذشت؟ آیا از خون‌های ریخته شده و از دردها و ناله‌ها و شکنجه‌ها باید به

همین آسانی گذشت؟ به هر حال از این نوع موارد زیاد است و چون وقت کم است، مطلب را کوتاه می‌کنم. به امید اینکه هر چه زودتر راهی که در پیش داریم با سربلندی و موفقیت به پایان رسد و مشتهای ملت بر دهان کارترها زده شود تا دست از این مملکت بردارند.

درد بر روان شهیدان دانشگاه و کشته‌های مدرسه نواب مشهد، حوزه‌های علمیه و سایر جاهای دیگر.

پایان حکومت شاهنشاهی آغاز انقلاب اسلامی

چند ماهی از شهادت حسین می‌گذشت. بعضی از همسایه‌ها و همکاران حسین که مطلع و آگاه از شرایط فعلی جامعه بودند فوت حسین را رشادت و شهادت می‌نامیدند و با ما به خوبی و با احترام رفتار می‌کردند؛ اما در بینشان افرادی بودند که به حسین و شهدای انقلاب به چشم خرابکار نگاه می‌کردند و با ما بدرفتاری و بی‌احترامی می‌کردند. آنجا بود که قلبم تیر می‌کشید و از اعماق وجودم ناراحت می‌شدم.

و چه سخت بود تاب آوردن زیر نگاه سنگین این افراد... بیشتر سعی می‌کردم در خانه بمانم و بچه‌ها را هم در خانه نگه می‌داشتم تا شرایط کمی آرام‌تر شود.

یک روز صبح از همان کلانتری دوم که نزدیک منزل ما بود صدای الله اکبر و تکبیر و شعارهای انقلابیون بلند شد. ناخودآگاه لرزه به بدنم افتاد و یاد خاطرات چند ماه قبل و شهادت حسین افتادم. ناگهان از بیرون صدایی آمد. یکی از دوستان حسین با شمع و شادمانی در ما را می‌زد و می‌گفت: «انقلاب پیروز شد و نتیجه زحمات و قیام افرادی مثل حسین خودش را نشان داد و خونشان پایمال نشد. بیرون بیاید و شما هم مثل ما شادمانی کنید.» حاضر شدیم و به خیابان امام رضا رفتیم. همه خوشحال بودند، شیرینی و گل پخش می‌کردند و در سر تفنگ‌های مامورین گل

گذاشته بودند. خوشحال بودم، زیرا که آرزوی حسینم برآورده شده بود، اما کاش خودش هم بود و می‌دید. کاش می‌ماند و آن آخرین شلیک در روز پنج آذر نثارش نمی‌شد.

بعد از حسین روزهای سختی برای خانواده من بود. نمی‌دانم با آن همه غم، بعد از نبودن برادرم حسین و پدرم، مادرم چگونه می‌خندید. شاید باز هم فداکاری می‌کرد و برای شاد نگه داشتن ما خنده بر لب داشت و چقد سخت بود در دلت آن همه غم، ولی بر لبانت لبخند.

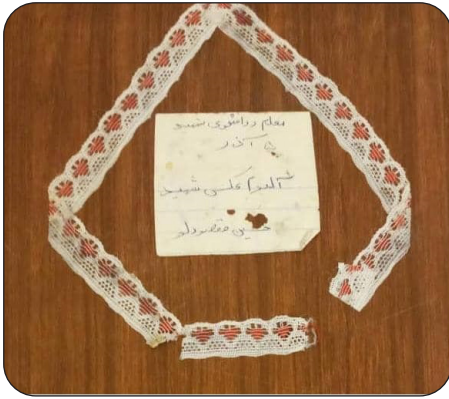
مادرم تو از زندگی در آرامش و از خواب راحت چیزی به یاد داری؟
مادر عزیزم خوشحال هستم که توانستم آرزوی قلبی‌ات را برآورده کنم و از آن روز شوم، خاطراتی بازگو کنم.^۱

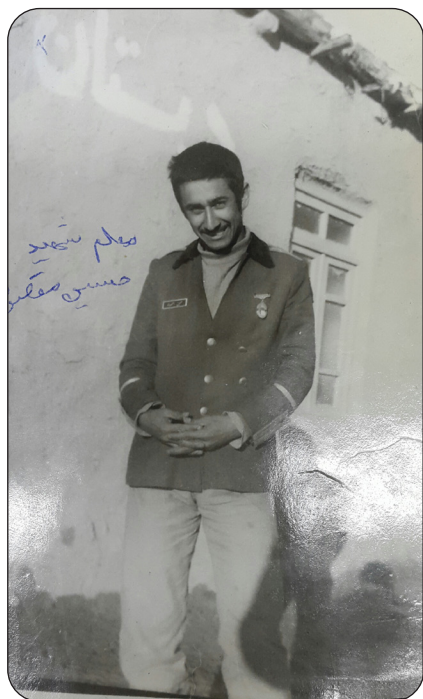
۱. این بود مختصری از آنچه در آن یکشنبه خونین بر من و تمام ساکنان استان گلستان گذشت. یکشنبه خونین که فرزندانمان را بی‌رحمانه از ما گرفت. نام شهدای آن روز عبارتند از: حسین مقصودلو، حسین امیر لطیفی، حسین محبی‌راد، سید اسماعیل حسینی، عباس خالدیان، احمد سبطی، حجت‌الله عباسی، ابولقاسم علاءالدین، سید نظام‌الدین نبوی، حسینعلی نصیری، فرامرز ویزواری، ابولحسن هادی، صدیقه پروانه و نرگس قصابان.

منابع و ماخذ

- خارکوهی غلامرضا، حماسه ۵ آذر سال ۵۷ گرگان، چاپ دوم، امید
شمال، ۱۳۹۲.

ضمائم





معلم شهید، حسین مقصودلو (در تمامی عکس‌های شهید لبخندی زیبا دیده می‌شود).



مادر شهید: معصومه خسرو نژاد



معلم شهید حسین مقصودلو




معلم شهید: حسین مقصودلو



معلم شهید حسین مقصودلو در جمع دوستان



پدر شهید: محمد مقصودلو



اداره کل پزشکی قانونی
گزارش معاینه جسد

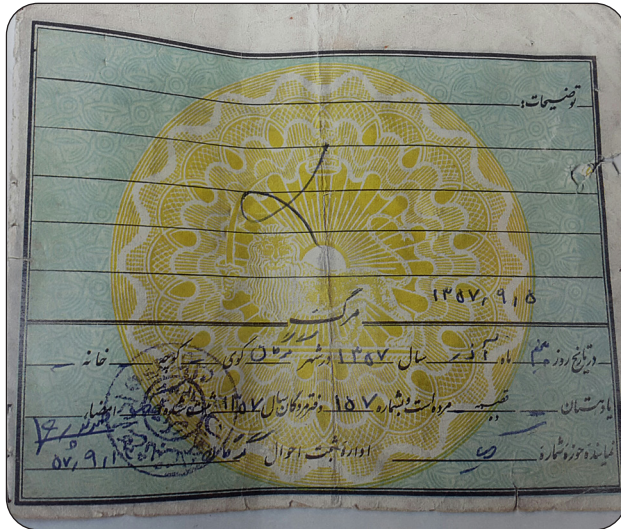
تاریخ: ۲۵۳

تشخیص پزشکی قانونی: ۱- کشته شده ۲- مرد ۳- ایرانی ۴- ۳۰ ساله		پزشکی قانونی: ۱- رضوی			
مشخصات جسد					
نام و نام خانوادگی	نام پدر	شهرت مقصود	سن ق	تاریخ معاینه	ساعت معاینه ولم
زه پیراهان دهن ۱۵۰۰	شماره فتو کرافی -	اعلام فوت (نوع حادثه) سختی	محل حادثه سختی	محل فوت سختی	اعلام کننده میرزا
معاینه جسد: در وقت ولادت ۵۷،۹،۵، حضور کذا حضور در منزل خود در روز ۲۳/۱۰/۳۰					
در وقت ولادت ۵۷،۹،۵، حضور کذا حضور در منزل خود در روز ۲۳/۱۰/۳۰ در وقت ولادت ۵۷،۹،۵، حضور کذا حضور در منزل خود در روز ۲۳/۱۰/۳۰					
در وقت ولادت ۵۷،۹،۵، حضور کذا حضور در منزل خود در روز ۲۳/۱۰/۳۰ در وقت ولادت ۵۷،۹،۵، حضور کذا حضور در منزل خود در روز ۲۳/۱۰/۳۰					
در وقت ولادت ۵۷،۹،۵، حضور کذا حضور در منزل خود در روز ۲۳/۱۰/۳۰ در وقت ولادت ۵۷،۹،۵، حضور کذا حضور در منزل خود در روز ۲۳/۱۰/۳۰					
در وقت ولادت ۵۷،۹،۵، حضور کذا حضور در منزل خود در روز ۲۳/۱۰/۳۰ در وقت ولادت ۵۷،۹،۵، حضور کذا حضور در منزل خود در روز ۲۳/۱۰/۳۰					

مستحق
[Signature]

[Signature]

گزارش معاینه جسد
علت فوت: تیر خوردگی به چشم



شناسنامه شهید (تاریخ تولد: ۱۳۳۲/۸/۱۶)

تاریخ شهادت: پنجم آذر ۱۳۵۷



شهید در جمع دانش آموزان



شهید در جمع دوستان



شهید حسین مقصدلو در جمع دوستان



شهید حسین مقصودلو در جمع دوستان





شهید حسین مقصودلو در جمع دوستان





شهید حسین مقصدلو (سپاه دانش)



میدان امامزاده عبدالله سال ۹۸
(میدان شهدای کنونی) مبدا راهپیمایی پنج آذر ماه



بیمارستان پنج آذر کنونی (درگیری‌ها تا اینجا ادامه داشت و یکی از شهدا را در داخل بیمارستان به شهادت رساندند.)



مقبره شهید بیمارستان پنج آذر
«شهید سید نظام‌الدین نبوی»



خیابان پنج آذر سال ۹۸



سقاخانه شهدای پنج آذر واقع در خیابان پنج آذر (خواهر شهید)



یادواره شهدا



محل تولد شهید واقع در چهارراه میدان-کوچه بادگیر



محل شهادت شهید حسین مقصودلو



شب پنج آذر (هنگام نماز مغرب و عشا) حسین با سایر همزمانشان در این مسجد قرار داشتند که متأسفانه در چند قدمی مسجد به او شلیک می‌شود و با شلیک به چشمش به شهادت می‌رسد و این چنین حسین مقصود لو آخرین شهید آن روز می‌شود که از صبح او را زیر نظر گرفته بودند.

مسجد حاج آقا کوچک، سال ۹۸



خانه پدری شهید در هنگام شهادت
اتاقِ کار حسین همان اتاقی است که پنجره‌اش روی
پله‌ها پیداست.





آرامستان گرگان، سال ۹۸
واقع در امامزاده عبدالله، تمام شهدای پنج آذر را کنار هم با
عجله و مخفیانه به خاک سپرده‌اند، بدون هیچ نام و نشانی.
بعدا این مزارها به این شکل در آمد.

